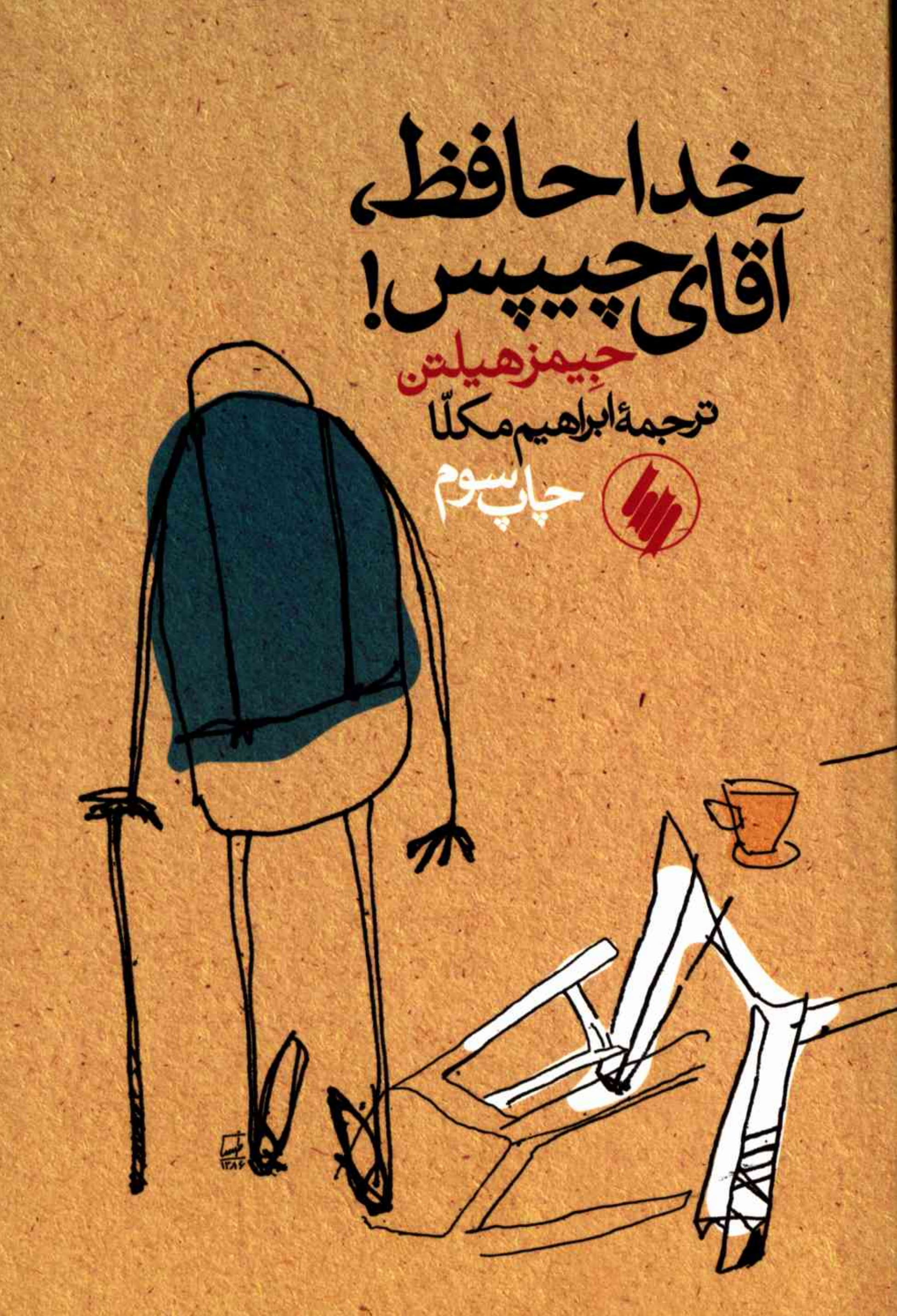
خداحافظ، آقای چیپس!

جیمز هیلتن

ترجمهٔ ابراهیم مکلّا

چاپ سوم





جیمز هیلتن (۱۹۰۰-۱۹۵۴)

خداحافظ، آقای چیپس !

جیمز هیلتون

ترجمهٔ ابراهیم مُکلاً



سرشناسه	: هیلتون، جیمز، ۱۹۰۰- ۱۹۵۴ Hilton, James .
عنوان و نام پدیدآور	: خداحافظ، آقای چیپس/ جیمز هیلتون ؛ ترجمه ابراهیم مکلا.
مشخصات نشر	: تهران : نشر فرزان روز، ۱۳۷۷.
مشخصات ظاهری	: ۱۲۱ ص. مصور.
شابک	: ۲- ۲۸۷- ۳۲۱- ۹۶۴-۹۷۸
یادداشت	: عنوان اصلی: Goodbye Mr.Chips
یادداشت	: چاپ دوم : ۱۳۸۶ (فیپا)
موضوع	: معلمان -- انگلستان -- داستان.
موضوع	: داستانهای انگلیسی -- قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده	: مکلا، ابراهیم ، مترجم
رده بندی کنگره	: ۱۳۷۷ ۴ح۹۷ / PZ۳
رده بندی دیویی	: ۸۲۳/۹۱۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۳۸۳۲-م۷۷



خداحافظ، آقای چیپس !

جیمز هیلتن

ترجمهٔ ابراهیم مُکلاّ

چاپ اول ۱۳۷۷

چاپ سوم : ۱۳۹۴ ؛ تیراژ : ۶۰۰ نسخه ؛ قیمت : ۱۲۵۰۰ تومان

ناظر چاپ : مجتبی مقدم ؛ طراح جلد : عبدالرضا طبیبیان

حروف نگاری : نوآور ؛ لیتوگرافی : ارغوان

چاپ و صحافی: مؤسسه نشاط

میدان ونک ، خیابان گاندی شمالی، پلاک ۹، واحد ۱۰

تلفکس : ۸۸۸۸۲۲۴۷ - ۸۸۸۷۲۴۹۹۹-۸۸۶۷۹۴۴۳

صندوق پستی: ۱۹۶۱۵/۵۷۶

E-mail : info@farzanpublishers.com

www. Farzanpublishers.com

ISBN: 978-964-321-287-2 شابک : ۲- ۲۸۷- ۳۲۱- ۹۶۴-۹۷۸

فهرست مطالب



یادداشت مترجم

من این قصّهٔ کوتاه امّا خوب و خواندنی را برای میهنکم در غربت، همسرم هُما، و به یاد استاد جهانشاه سی‌سختی ترجمه کردم - معلّمان خوبی که بهترین سالهای عمر خود را بیدریغ بر سر حرفهٔ شریف معلّمی گذاشتند. باشد که یاد همهٔ معلّمان خوب، در سراسر خاک وطن، همیشه در دل شاگردانشان زنده باشد.

ا.م.



دربارهٔ نویسنده و آثار او

جیمز هیلتن، نویسندهٔ انگلیسی، در ۹ سپتامبر ۱۹۰۰ در شهر لی از ولایت لنکشر به دنیا آمد و در طفولیت، به خاطر شغل پدرش که به مدیریت یک مدرسهٔ ابتدایی در لندن برگزیده شد، به آن شهر رفت. هنوز جنگ اوّل جهانی در جریان بود که در کیمبریج به مدرسه می‌رفت و نخستین آثار نثر و نظم خود را در مجلّهٔ مدرسه، که خود دبیری‌اش را به عهده داشت، چاپ و منتشر می‌کرد. احساسات ضد جنگ وی، که بعدها در رمانهای او ظاهر شد، ریشه در همین دوران داشت. در ۱۹۲۱ از کالج کرایست در کیمبریج فارغ‌التحصیل و لیسانسیهٔ تاریخ و زبان انگلیسی شد. در همین شهر بود که با نوشتن مقاله‌ای برای منچستر گاردین در ۱۷ سالگی و انتشار نخستین رمانش به نام خودِ کاترین[1] در ۱۹

---

1. *Catherine Herself*

سالگی، نویسندگی را به صورت حرفه‌ای آغاز کرد.

اگر چه هیلتن طی دهۀ بیست، افزون بر روزنامه‌نگاری و همکاری با برخی از روزنامه‌های معتبر دوبلن و لندن ـ از جمله *دیلی تلگراف* ـ، شش رمان نوشت و همه را منتشر ساخت چندان نام و توفیقی نیافت. امّا با انتشار (۱۹۳۱) رمان *و اکنون بدرود*[1] چنان نام و کام یافت که نویسندگی را برای همیشه پیشۀ خود ساخت، و پس از چاپ و انتشار چند رمان دیگر (از جمله *قتل در مدرسه*[2] که در ۱۹۳۱ با نام مستعار گلن ترورور[3] نوشت) جایزۀ ادبی هاثورن[4]، خاصه برای رمان *افق گمگشته*[5]، به وی تعلّق گرفت. سپس، با خلق همین رمان کوچکِ *خداحافظ، آقای چیپس!* (۱۹۳۴) بود که در اندک زمانی شهرتش عالمگیر شد و در شمار یکی از رمان‌نویسان محبوب عصر خود به حساب آمد.

جیمز هیلتن در اواسط دهۀ ۳۰ در کالیفرنیا رحل اقامت افکند و در ۱۹۴۸ تبعۀ امریکا شد، و در ۱۹۵۴ به بیماری سرطان در گذشت. وی در امریکا، علاوه بر رمان‌نویسی و نوشتن بعضی مقالات تحقیقی و نمایشنامه، به سناریونویسی پرداخت و هشت رمان وی نیز (از جمله همین کتاب) با نظارت خود او به صورت فیلم سینمایی در آمد.

خداحافظ، آقای چیپس!، بویژه پس از معرّفی آن توسط منتقد

---

1. *Adn Now Good - bye*
2. *Murder at School*
3. Glen Trevor
4. Hawthorne
5. *Lost Horizon*

مشهور امریکایی آلکساندر وولکات[1]، که هم در نیویورکر مقاله‌ای در باب آن نوشت و هم در برنامهٔ رادیویی پرشنونده‌اش (جارچی شهر) راجع به آن داد سخن داد، به صورت یکی از پرفروشترین رمانهای زمان در آمد و چندان رواج و شهرتی در بین مردم امریکا و اروپا و برخی دیگر از کشورهای جهان یافت که، به قول ادوارد ویکز[2]، «هر جا که می‌رفتی مردم را سرگرم صحبت دربارهٔ آقای چیپس می‌یافتی، تو گویی که آنها چیپس را براستی دیده و او را می‌شناخته‌اند.» از همین رو بود که در بسیاری از نامه‌هایی که جیمز هیلتن از سراسر جهان دریافت می‌کرد، نویسندگان نامه‌ها ادّعا می‌کردند که چیپس واقعی معلّم ایشان بوده است. آنها در این ادّعا پر بیراه نبودند، چرا که چیپس سرنمون[3] بسیاری از معلّمان خوب در این کرهٔ خاکی است ـ چهره‌های قدّیس‌گون و محبوبی که زندگی خود را کریمانه و باعشق و اخلاص و غیرت وقف آموزش شاگردان می‌کنند و جان و جهانشان را در کورهٔ معرفت می‌پالایند تا از فرزندان آدم «انسان» بسازند و به هستی‌شان معنی بخشند.

بی‌گمان هر یک از ما می‌توانیم در دشت خاطر خود جای پای معلّمی کمابیش شبیه به آقای چیپس را بیابیم ـ معلّمی که در زندگی ما اثرگذار بوده یاد و نامش هنوز در ذهن و ضمیر ماست. شیرینی و جذّابیت این رمان کوچک عمدتاً ناشی از همین آشنایی و مهر و الفتی است که ما به این دسته از معلّمان داریم. معلّمانی که

---

1. Alexander Woollcott
2. Edward Weeks
3. archetype

«مهر پدری» فقط بخشی از مهربانی «مهرگون» آنهاست ـ برای نمونه آن ناظم مدرسه و معلّم بزرگوار صاحب این قلم در سالهای آخر دبیرستان که با رفتار خود رازداری و درسِ اعتماد به دیگران را به من آموخت. او چندان نگران حال و کار و روزگارم بود که حتّی پس از آن که ترک یار و دیار کردم و برای تحصیل از شیراز به تهران آمدم قرار و آرام نگرفت مگر آنگاه که هم مسکنی مطلوب و هم شغلی کوچک در شهر بزرگ برایم یافت. حیفم می‌آید که با آوردن نامش از شأنش بکاهم. عمرش دراز، روزگارش شاد، و دَم مسیحاوش‌اش برقرار باد. آقای چیپس نیز معلّمی از این دست است، و کتاب حاضر شرح زندگی اوست که جز خیر شاگردانش را نمی‌خواهد و از تن و جان مایه می‌گذارد تا آنچه را خوب و درست می‌داند به آنها بیاموزاند، و آنچه بر او می‌رود نه در قالب یک زندگینامهٔ خشک بلکه در داستانی شیرین و پُرکشش عرضه می‌شود: ورودش به مدرسهٔ بروکفیلد، ناتوانی اولیّه‌اش در ادارهٔ کلاّسها به خاطر نداشتن دیسیپلین کافی، ازدواج دیر اما پر از شور و شعفش با زنی که او را می‌سازد و زندگیش را سامان می‌دهد، مرگ زودرس زن و فرزند، بازنشستگی نادلخواه او در سن ۶۵ سالگی، طلوع دوباره و بازگشت دلخواه و فخرآمیزش به همان مدرسه پس از بازنشستگی و عهده‌دار شدن کفالت مدرسه، تلاش یک تنه‌اش برای حفظ روحیهٔ شاگردان در دوران مصیبت‌بار جنگ، کناره‌گیری از کاری که همیشه به آن عشق می‌ورزید و زندگی در گذشته‌ای پر از یاد و یادگار و جدّ و هزلی توأم، و

سرانجام غروب غمگین و مرگ آرام و زیبایش در کجایی که عاشقی کرد. این همه در قصّه‌ای ساده امّا با بافت و پرداختی چنان هنرمندانه و «نرم و شکننده» توسط جیمز هیلتن بازگو می‌شود که بحقّ نمونه‌ای عالی در نوع خود است، چندان که گریه در مرگ آقای چیپس نوعی شعف است: شعف از بازیافت این حقیقت خوش که جهان هرگز خالی از حجّت نیست.

اگر چه پس از انتشار این کتاب بودند ناقدانی چون خانم جونز[1] که آن را بی‌ارزش دانستند و جایی در ادبیات انگلیسی برایش نیافتند، اکثریّت با ناقدانی بود که آن را «شاهکاری کوچک» برشمردند و نویسنده‌اش را «رمان‌نویسی بزرگ». از جمله کسانی که آثار جیمز هیلتن را بس جدّی گرفتند یکی هم پریچت[2]، نویسندهٔ بزرگ انگلیسی، بود که در نقدی بر *ما تنها نیستیم*[3] هنر هیلتن را مخصوصاً در شخصیت‌پردازی ستود.

آثار عمدهٔ هیلتن، علاوه بر آنها که نامشان پیشر آمد، عبارتند از: *سال پُر احساس*[4] (۱۹۲۳)، *مرغزارهای ماه*[5] (۱۹۲۶)، *شعلهٔ سیمین*[6] (۱۹۲۸)، *طغیان در بهشت*[7] (۱۹۳۲)، *شهسوار بی‌سلاح*[8] (۱۹۳۳)، *به شما، آقای چیپس*[9] (۱۹۳۸؛ نمایشنامه)، *به شما، آقای چیپس* (۱۹۳۸، شامل قصه‌هایی کوتاه دربارهٔ آقای چیپس)، بس

---

1. E.B.C. Jones
2. V.S. Pritchett
3. *We Are Not Alone*
4. *Passionate Year*
5. *Meadows of the Moon*
6. *The Silver Flame*
7. *Rage In Heaven*
8. *Knight Without Armour*
9. *To You, Mr. Chips*

خوب به یادمانده[1] (۱۹۴۵)، *سفر در پگاه*[2] (۱۹۵۱؛ داستان یک هنرپیشهٔ زن و یک تولید کنندهٔ فیلم و از جمله کارهای هیلتن که نتیجهٔ سالهای اقامت او در کالیفرنیا و تجاربی‌است که در هالیوود به دست آورده است).

از *خداحافظ آقای چیپس!* تا کنون فیلمهای سینمایی و نیز کارتون‌های متعددی تهیه شده که بعضاً در ایران نیز نمایش داده شده است.

ابراهیم مُکلّا

تهران، مرداد ماه ۱۳۷۷

---

1. *So Well Remembered*
2. *Morning Journey*

سرآغاز

جیمز هیلتن نه تنها رمان‌نویسی بسیار خوب بل‌که گوینده‌ای بسیار خوب نیز بود. وی گرچه انگلیسی به دنیا آمد سالهای آخر زندگی را در کالیفرنیا گذراند، و من هر بار که به ساحل کالیفرنیا می‌رفتم به این امید بودم که شامی پر لذت با او بخورم و ضمن آن دربارهٔ هر چه زیر آسمان خداست با او تبادل نظر کنم. آخرین دیدارمان را خوب به یاد دارم، زیرا به فاصلهٔ کمی پس از آن صورت گرفت که با خبر و مطمئن شده بودیم که روسها، خیلی زودتر از آن که انتظار می‌رفت، بمب اتمی خود را ساخته و تکمیل کرده‌اند. جیمز از این خبر افسرده بود، زیرا با آینده‌نگری خاص خود چنین پیش‌بینی می‌کرد که این رویداد ما را درگیر پرمهابت‌ترین مسابقهٔ تسلیحاتی در تاریخ بشر خواهد کرد.

می‌دانستم که سرگرم نوشتن رمان تازه‌ای است و از این رو در فرصتی مناسب از او در این‌باره جویا شدم. گفت «تاکنون چهار

روایت گونه‌گون برای آغاز آن نوشته‌ام. می‌اندیشم که ایده‌ای جالب پیدا کرده‌ام و یک هفتهٔ تمام هر صبح با احساس اطمینان پشت ماشین تحریر می‌نشینم و آنگاه، درست زمانی که پنجاهمین صفحه را پشت سر می‌گذارم، تو گویی عبارت «خُب، که چه!» ناگهان با حروف درشت پیش چشمم بر صفحهٔ کاغذ می‌نشیند. اکنون که از آن بمبها با خبر شده‌ایم دیگر آن اطمینان سابق را نداریم. زمانه‌ای سخت برای تلاش در نوشتن قصّه است.»

خداحافظ، آقای چیپس که موفق‌ترین کار هیلتن و بی‌گمان دوست داشتنی‌ترین چهره از یک معلم مدرسه در زمانهٔ ماست، در نوعی دیگر از یأس و نومیدی نوشته شد. در نوامبر ۱۹۳۳، جیمز هیلتن سخت در این تلاش بود که در رأس موعد، نوشتن قصه‌ای برای شمارهٔ مخصوص کریسمس هفته‌نامهٔ بریتانیایی را به پایان بَرد. به پنجاه لیره‌ای که برای این قصه به او پرداخت می‌شد نیاز بسیار داشت، امّا هیچ ایده یا خمیر مایه‌ای برای آن قصه در سر نداشت. در پگاه مه‌آلود شبی که بی‌خوابی به‌سرش زده بود برخاست و برای دوچرخه‌سواری از خانه بیرون شد. زمانی که گرسنه و حریص برای صبحانه به خانه برگشت سرنخ قصه را یافته بود، و چنین شد که خداحافظ، آقای چیپس در چهار روزی که از پی آمد، کمابیش بی‌هیچ ویرایش بعدی، دستنویس شد. قصه در لندن انتشار یافت و کمتر توجهی به آن شد، امّا در آوریل سال بعد که در مجلّهٔ امریکایی اتلانتیک به چاپ رسید به‌به‌گویی خوانندگان امریکایی، انگلیسیها را از خواب غفلت پراند. هر جا که

می‌رفتی می‌شنیدی که مردم از آقای چیپس حرف می‌زنند، تو گویی که او کسی است که آنها بخوبی می‌شناختندش. اسقف ویلیام ا. لارنس در کلیسای ترینیتی بوستون ضمن موعظه‌ای از آقای چیپس یاد کرد؛ ویلیام لیون فِلْپس، استاد دانشگاه نیوهِوِن که به آراء و نظریاتش بیش از آراءِ هر استاد دیگری در آن دانشگاه استناد می‌شد، گفت که این اثر «یک شاهکار است و جا دارد که صد سال پس از این نیز همچنان شاهکار بماند»؛ و آلکساندر وولکات، که «جارچی شهر»[1] بود و گفته‌هایش تأثیری هیجان‌انگیز در شنوندگان داشت، یک برنامهٔ کامل رادیویی خود را به آقای چیپس اختصاص داد و این اثر را «تکان‌دهنده‌ترین قصه‌ای» به شمار آورد «که در چندین سال اخیر به این ساحت راه یافته است.»

زمینه و موضوع این قصه برای جیمز هیلتن همان قدر طبیعی بود که نفس کشیدن. پدرش مدیر مدرسه بود، و خودش در مدرسهٔ شبانه‌روزی محل تحصیلش روزگار شادی گذرانده بود. اگر بیشتر به ورزش پرداخته بود ای بسا که آن قدرها مورد مهر و احترام معلمانش قرار نمی‌گرفت. چاق و چلّه بود و خوش‌اخلاق، و در ورزش ضعیف. ذهنی وقّاد و حسّاس داشت: اشعاری در باب انقلاب روسیه و غرق شدن کشتی لوسیتانیا[2] گفت، و رکورد

---

۱. اشاره‌ای است به برنامهٔ رادیویی آلکساندر وولکات که به همین نام (Town Crier) اجرا می‌شد.

۲. Lusitania، کشتی بریتانیایی که در ۷ مهٔ ۱۹۱۵ در سواحل ایرلند توسط یک زیردریایی آلمانی غرق شد و بیش از هزار نفر تلفات داد که از آن جمله ۱۱۴ نفر ←

سرعت در از برخوانیِ اشعار بلند لاتینی را شکست.

آقای چیپس، در تصویری که هیلتن از او به دست می‌دهد، شخصیّتی مرکّب دارد: برخوردار از عقل و نفوذ مهرآمیز پدر جیمز هیلتن، نظم و خوی ویژهٔ معلم لاتینش، و سرانجام تقوای بیدریغی است که حرفهٔ معلّمی از همهٔ معلّمان می‌طلبد. و از همین رو بود که بسیاری از مردم، از سراسر کرهٔ خاکی، به هیلتن نامه نوشتند تا بگویند که آقای چیپس واقعی معلّم آنها بوده است. جیمز هیلتن ۳۳ ساله بود که این قصه را نوشت، و همین کتاب بود که سراسر زندگی ادبی او را تضمین کرد.

ادوارد ویکز

←

اتباع امریکا بودند، و همین موضوع از جمله عوامل ورود امریکا به جنگ جهانی اول شد. ـ م.

پیشگفتار

خداحافظ، آقای چیپس! در یک هفتهٔ مه‌آلود لندن در نوامبر ۱۹۳۳ نوشته شد. من از به کار بردن واژهٔ «الهام» پرهیز دارم، زیرا الهام چیزی است غالباً ناموجود که نویسندهٔ تنبل در انتظارش می‌نشیند. امّا، در بیان پیشینهٔ کار، باید بگویم که خداحافظ، آقای چیپس در مقایسه با آنچه پیش یا پس از آن نوشته‌ام تندتر، آسانتر، و تنها با اندک دستکاری بعدی نوشته شد.

نخست در شمارهٔ مخصوص کریسمس هفته‌نامهٔ بریتانیایی، در دسامبر ۱۹۳۳، انتشار یافت؛ سپس آن را، با نوعی بی‌توقعی فراوان، برای ماهنامهٔ ادبی اتلانتیک فرستادم ـ مجله‌ای که سالها در حکم اوج و برج پنهان آرزوهای ادبی من بود. اتلانتیک این قصه را در شمارهٔ آوریل ۱۹۳۴ خود به چاپ رساند و، تقریباً در همان زمان، چاپ و انتشار آن را به صورت کتاب پیشنهاد کرد، و کتاب در ۸ ژوئن همان سال منتشر شد. چهار ماه پس از آن

خداحافظ، آقای چیپس! برای نخستین بار به صورت کتاب از سوی بنگاه انتشاراتی Messrs. Hodder and Stoughton در لندن به بازار آمد. پس، بطور خلاصه، می‌توان گفت این قصه که در سرزمین مادری خود نوشته شد و اول بار در همانجا به چاپ رسید، در عمل توسط امریکا کشف شد، و سپس با توفیقی که امریکا نصیبش کرده بود به انگلستان بازگشت. و اکنون، برای بار دیگر در امریکا، در این کسوت تازه و فاخر ظاهر می‌شود.[1]

اگر من با فخر و غرور به ذکر این جزئیات می‌پردازم با فروتنی نیز از آنها یاد می‌کنم، زیرا می‌دانم که چه کم‌اند تعداد نویسندگانی که به توفیقی چنین شیرین می‌رسند، و نیز می‌دانم که بی‌توجه به میزان شایستگی، برای توفیقی چنین، سهمی از بخت خوش هم باید در کار باشد. امّا از استقبالی که امریکا از کتاب بسیار انگلیسی من کرده است سخت به خود می‌بالم. بی‌گمان هیچ نویسنده‌ای آن قدر از مکاتبات خود لذت نبرده است که من فقط در سال گذشته برده‌ام. از جمله نکات عمده در این مکاتبات کشف آقای چیپس واقعی در بسیاری از نقاط جهان بوده است؛ و من بر این باورم که نامه‌های خوانندگان کتاب، خطاب به من، در برگیرندهٔ تمامی

---

۱. تعداد چاپهای این قصه ـ آن هم فقط در کشورهای انگلیسی‌زبان و بی در نظر گرفتن ترجمه‌های بسیاری که از آن به زبانهای گوناگون انتشار یافته ـ آن قدر فراوان است که شمارش و شرح آنها خارج از حوصلهٔ این یادداشت است. امّا به مصداق «مشت نمونهٔ خروار» یادآور می‌شود که تنها مؤسسهٔ امریکایی Bantam در ظرف ۷ سال (۶۳ ـ ۱۹۵۷) پانزده چاپ جیبی از این کتاب را منتشر کرده که ۷ چاپ آن در سال ۱۹۶۳ صورت گرفته است. ـ م.

حقیقت در باب حرفهٔ معلّمی است، و پیشکش من به این حرفهٔ عظیم هم مناسب و هم در خور قد و قامت افراد فراوانی از اعضای این حرفه در هر جای جهان بوده است.

ج.ه.

لندن، مارس ۱۹۳۵



۱

وقتی که سالهای عمر زیاد می‌شوند (حتی بی‌آنکه ناخوش باشی) خیلی وقتها به چُرت می‌افتی، و ساعات همچون گله‌ای تنبل در چشم‌انداز تو گذر می‌کنند. حال و روزگار آقای چیپس چنین بود، خاصه با فرارسیدن ترم پاییزی و کوتاه شدن روزها و زود تاریک شدن هوا، تاجایی که لازم می‌شد چراغهای گاز مدرسه را پیش از زنگ آخر روشن کنند. چیپس، مثل بعضی از دریانوردان پیر، هنوز سیر زمان را با علامتهایی از گذشته می‌سنجید؛ و حق همین بود، زیرا درست در مقابل مدرسه، در آن سوی خیابان، در خانهٔ خانم ویکِت زندگی می‌کرد. بیش از یک دهه در آنجا زندگی کرده بود، یعنی از زمانی که سرانجام از مدیریت مدرسه کناره گرفت؛ و هم برای او و هم برای صاحبخانه‌اش ساعت به افق بروکفیلد ملاک بود، نه به وقت گرینیچ. چیپس، با صدای کلفت و ناموزونش که هنوز سهمی از نشاط و سرزندگی در آن بود، ندا در می‌داد که

«آهای خانم ویکت، خوبه که پیش از زنگ خواب یک استکان چای به من بدین، میشه لطفاً؟»

وقتی که سالهای عمرت زیاد می‌شوند خوش است که کنار بخاری بنشینی و استکانی چای بنوشی و به زنگ مدرسه برای شام، به زنگ مدرسه برای پایان شام، به زنگ مدرسه برای دعای پیش از خواب، و به زنگ مدرسه برای خاموشی گوش دهی. چیپس همیشه پس از زنگ خاموشی ساعت را کوک می‌کرد؛



سپس تور سیمی حفاظ را مقابل بخاری می‌گذاشت، شیر گاز را می‌بست، و یک کتاب پلیسی با خود به رختخواب می‌برد. کمتر اتفاق می‌افتاد که پیش از آن که خواب بسرعت و راحت او را فراگیرد بیش از یک صفحه را خوانده باشد ـ خوابی که بیشتر به سنگین شدن مرموز قوهٔ ادراک او شباهت داشت تا به ورود آشکار به جهانی خارج از جهان بیداری؛ چرا که شب و روزش، همسان، پر از رؤیا بود.

بر پشت سالهای عمر سوار بود (و البته که سالم)؛ و در واقع، به قول دکتر مریوال، هیچ چیزش نبود. هر دو هفته یک بار که دکتر مریوال به او سر می‌زد همچنان که جامی از شِری مزمزه می‌کرد خطاب به او می‌گفت «رفیق عزیز، تو از من هم سرحال‌تری، تو از سنّی که آدمها به بیماریهای سخت دوچار می‌شوند درگذشته‌ای؛ تو از معدود آدمهای خوشبختی هستی که به مرگی بس طبیعی می‌میرند ـ البته اگر قصد مردن داشته باشی! تو چنان پسرک پیر و جالبی هستی که هرگز کسی مثل و مانندت را ندیده است.» امّا وقتی که چیپس سرما می‌خورد، یا زمانی که بادهای شرقی به مرزمینهای باتلاقی سرازیر می‌شد، دکتر مریوال گاهی خانم ویکت را به گوشه‌ای در راهرو می‌کشاند و در گوشی به او می‌گفت: «مواظبش باش. خودت می‌دونی که. سینه‌اش ... به قلبش فشار می‌ده. چیزیش نیس ـ فقط درد پیری است، و آن هم مقدّرترین شکایت همگان است.»

آری به خدا، پیری .... در ۱۸۴۸ به دنیا آمده بود، و خوب به یاد می‌آورد که او را تاتی‌کنان به «نمایشگاه بزرگ[1]» برده بودند. در بین مردمان زسان کمتر افراد زنده‌ای بودند که بتوانند از به یادآوردن خاطره‌ای چنین دور به خود ببالند. از این گذشته، چیپس مدرسهٔ بروکفیلد به دوران وِزربی را نیز به یاد می‌آورد. و آن دوره

۱. Great Exhibition، نمایشگاه بزرگی که به سال ۱۸۵۱ در کریستال پالاس لندن بر پا شد، و توجه جهانیان را به پیشرفتها و دست‌آوردهای انگلستان در صنعت و کشاورزی جلب کرد. ـ م.

چه پدیده‌ای بود. در آن روزگار (۱۸۷۰) وزربی مردی پیر و سالخورده بود، و یادآوری آن دوره، به خاطر جنگ پروس و فرانسه، آسان بود. چیپس را پس از یک سالی که در مدرسهٔ ملبوری درس داده بود و به سبب آزار و اذیّتهایی که دیده بود از آنجا خوشش نیامده بود، به شبانه‌روزی بروکفیلد منتقل کرده بودند ـ مدرسه‌ای که کمابیش از همان روزهای اوّل دوست داشته بود. روز مصاحبهٔ مقدماتی‌اش را به یاد می‌آورد ـ روزی آفتابی در ماه ژوئن با هوایی سرشار از بوی گل و صدای تلق‌تلق بازی کریکت. تیم بروکفیلد داشت با تیم بارنْهِرست مسابقه می‌داد، و یکی از بازیکنان بارنْهرست که پسری کوچک امّا چاق و چلّه بود صد مترِ درخشانی دویده بود. غریب است که حادثه‌ای چنین کوچک به این روشنی در خاطرهٔ کسی بماند. وزربی آدمی محترم و پر از رفتاری پدرانه بود؛ بیچاره پیرمرد بایست در آن زمان مریض بوده باشد، چرا که در تعطیلات تابستان و پیش از آن که چیپس ترم اول را شروع کند، مُرد. ولی، به هر صورت، آنها یکدیگر را دیده و با هم صحبت کرده بودند.

چیپس، غالباً همین که در خانهٔ خانم ویکت کنار بخاری می‌نشست به این فکر می‌افتاد که: احتمالاً من تنها آدمی در جهان هستم که خاطره‌ای گنگ از وزربی پیر در ذهن دارد.... خاطره‌ای گنگ. آن روز تابستانی که پرتو آفتاب از غبارِ مملو در هوای اتاق کار آقای وزربی گذر می‌کرد تصویری بود که به کرّات در ذهن او ظاهر می‌شد. «تو جوانی آقای چیپینگ و بروکفیلد مدرسه‌ای

کهنسال. جوانی و کهنسالی غالباً ترکیبی خوب می‌سازند. همهٔ شور و شوقت را به بروکفیلد نثار کن، و بروکفیلد، در عوض، چیزی به تو خواهد داد. و اصلاً اجازه نده که کسی سر به سرت بگذارد. من ـ چه بگویم ـ این طور می‌فهمم که در مدرسهٔ ملبوری ظاهراً نداشتن دیسیپلین کافی از نقاط ضعف تو بوده است، بله؟»

«نه قربان، شاید نه.»



«مهم نیست؛ تو خیلی جوانی؛ لازمهٔ دیسیپلین تجربه است، و تو در اینجا شانس دیگری داری. از همان اوّل گربه را دم حجله بکش. این رمز و راز کار است.»

شاید که چنین بود. چیپس نخستین آزمایش سخت خود را در اداره کردن مراسم دعای پیش از خواب به یاد می‌آورد؛ یک غروب پاییزی در بیش از پنجاه سال پیش را. سرسرایی بزرگ و مملو از پسرانی زبر و زرنگ و وحشی و آماده برای بالا رفتن از سر و کول او که گویی شکار یا غنیمت قانونی آنهاست. جوانی، بشاشت چهره، یقهٔ بلند، و ریشی که فقط گونه‌های او را می‌پوشاند (آرایش غریبی که در آن روزها رواج داشت) همه دستخوش پانصد شاگرد شیطان و ناقلایی بود که اذیت کردن به معلم تازه برایشان هنر، ورزشی پرهیجان، یا نوعی سنّت به شمار می‌رفت. آنها، تک تک، چیزی جز موجودات حقیر و درمانده نبودند، امّا در جمع و غوغا سخت بیرحم و سنگدل می‌نمودند. همین که بر تریبون رفت و پشت میز قرار گرفت سکوتی ناگهان برقرار شد؛ اخمی بر چهره آورد تا سرپوشی بر حالت عصبی‌اش باشد؛ در پشت سرش ساعتی پایه‌دار تیک تاک می‌کرد، و بوی مرکّب و لاک و الکل در هوا پخش بود؛ آخرین پرتوهای خورشید از شیشه‌های قرمز پنجره‌ها رد می‌شد و کج‌کج و به رنگ خون بر سنگفرش سرسرا می‌تابید. یکی از بچه‌ها صفحهٔ میزی را به زمین انداخت. و اکنون لازم بود که بیدرنگ همه را غافلگیر کند؛ باید نشان دهد که شوخی بردار نیست. «تو، ردیف پنجم ـ تو که موی قرمز داری ـ اسمت چیه؟» «کولی قربان، کولی.» «خیلی خُب کولی، پانصد سطر جریمه» و از آن پس دیگر هیچ مشکلی نداشت. دور اوّل را برده بود.

و سالها بعد که کولی عضو انجمن شهر در شهرداری لندن شد و بارونت شد و خیلی چیزهای دیگر، پسرش را (که مثل پدر موقرمز بود) به بروکفیلد فرستاد، و چیپس به او می‌گفت: «کولی، پدرت اول شاگردی بود که ۲۵ سال پیش که من به اینجا آمدم مجازات شد، حقش بود، و حالا هم حق و نوبت تو است.» چه قدر از این حرف خندیده بودند، و چه قدر سر ریچارد خندیده بود وقتی که از این موضوع از طریق نامهٔ یکشنبه بعدی پسرش با خبر شده بود!

و بار دیگر، سالها بعد، خیلی سال بعد، جوک تازه‌تر و بهتری بر سر زبانها افتاد؛ زیرا بتازگی کولی دیگری وارد مدرسهٔ بروکفیلد شده بود ـ پسر کولی که پدرش کولی، پسرِ کولی اول بود. و چیپس، که حالا عادت داشت حرفش را با هوم ـ هوم‌های مکرّر بِبُرد، به او گفته بود: «کولی، تو ـ هوم ـ نمونهٔ ممتازی از ـ هوم ـ سنّت خانوادگی هستی. من پدر بزرگت را بخاطر دارم ـ هوم ـ هرگز نفهمید مفعول بیواسطه چیست. چه شاگرد احمقی که پدر بزرگت بود. و پدرت هم ـ هوم ـ (که خوب یادم است پشت آن نیمکت آخری در کنار دیوار می‌نشست) دست کمی از پدر بزرگت نداشت. ولی اعتقاد راسخ دارم که تو، کولی عزیز ـ هوم ـ احمق‌ترین عضو خانواده‌ای!» و موج خندهٔ شاگردان.

و اکنون پیرمرد خود چه جوک بزرگی بود ـ جوکی که به لحاظی غم‌انگیز نیز بود. و چون چیپس در کنار بخاریش نشست و به باد پاییزی کوبان بر پنجره‌ها گوش داد، آن قدر غم و شادی توأم او را

در بر گرفت که اشک از چشمانش سرازیر شد، چندان که وقتی خانم ویکت با فنجانی چای برای او وارد شد بالاخره نفهمید که او خنده می‌کرده است یا گریه. راستش، خود چیپس هم نفهمید.





مدرسهٔ بروکفیلد در آن طرف خیابان پشت یک ردیف درختان نارون کهن بر بلندی قرار گرفته بود و، پوشیده از پیچکهای رنگ گرفته از پاییز، قرمز می‌نمود. مدرسه ترکیبی از ساختمانهای کهنهٔ قرن هیجدهم بود که دورادور یک چهار دیواری بزرگ نشسته بودند و در پشت آنها چند هکتاری زمین بازی بود؛ و در آن سوی زمین بازی دهکده‌ای کوچک و مستقل از مدرسه و سیل‌گیر دهکده قرار داشت. بروکفیلد، همان‌طور که آقای وِزْزبی گفته بود، بنیادی قدیمی بود که در دوران الیزابت به عنوان مدرسهٔ متوسطه [با تأکید بر آموزش زبانهای لاتینی و یونانی] تأسیس شده بود، و قرار بود که اگر بخت یاری کند به شهرت و اعتبار مدرسهٔ هَرو[1]

---

۱. Harrow ، یکی از دو مشهورترین و معتبرترین مدارس پسرانهٔ انگلستان در حومهٔ لندن که تاریخ تاسیس آن ۱۵۷۱ میلادی است، و مشاهیر بسیاری در آن درس خوانده‌اند. مدرسهٔ دیگر Eton است که آن نیز در حومهٔ لندن است و تاریخ تأسیس آن به ۱۴۴۰ میلادی باز می‌گردد. ـ م.

برسد. امّا مدرسه چندان شانسی در این جهت نیاورده بود، و در دوران حیاتش خیلی بالا و پایین شده بود. زمانی حتی به مرز نابودی رسید و زمانی دیگر شهرت فراوان یافت. در یکی از همان دورانهای شهرت و اعتبار و به عهد پادشاهی جورج بود که عمارت اصلی مدرسه بازسازی شده بود و ساختمانهای بزرگ دیگری بر آن افزوده بودند. بعد از آن، از پس جنگهای ناپلئون تا نیمه‌های سلطنت ملکه ویکتوریا، مدرسه برای بار دیگر سقوط کرده بود، هم از لحاظ تعداد شاگرد و هم از لحاظ میزان شهرت و اعتبار آقای وزربی که در ۱۸۴۰ به مدیریت مدرسه انتخاب شد و تا حدودی به وضع مالی آن سر و سامان داد. امّا تاریخ بعدی مدرسه دیگر هرگز حکایت از سرآمد بودنش نکرد. چندین خانوادهٔ اشرافی از مدرسه حمایت مالی می‌کردند، و مدرسه تعداد قابل ملاحظه‌ای از مردان تاریخساز زمانه را تحویل جامعه داد ـ قضات، اعضای پارلمان، کارگزاران مستعمرات، و چند تنی اسقف و عضو مجلس اعیان. امّا بیشتر فارغ‌التحصیلان آن یا تاجر و صنعتکار از آب درآمدند یا کاسب، و عدّهٔ زیادی هم در کسوت ملّاک و کشیش در دهات پراکنده شدند. خلاصه آن‌که مدرسه از آن نوع مدرسه‌هایی بود که اگر جایی سخن از آن می‌رفت تازه به دوران رسیده‌ها را بر آن می‌داشت که تصور کنند ظاهراً چیزی درباره‌اش شنیده‌اند.

و اگر مدرسه چیزی جز این بود چیپس را راه نمی‌داد. زیرا چیپس، به هر ملاک و معیار علمی یا اجتماعی، چیزی جز مردی

محترم نبود و استعداد و شهرتش به پای بروکفیلد نمی‌رسید.

در آغاز مدتی طول کشید تا چیپس این حقیقت را در یابد. نه این که خودبین باشد و بخواهد پیش پای خودش بلند شود بلکه از این رو که او نیز، در عنفوان جوانی و بیست و چند سالگی، همان قدر بلندپروازی داشت که دیگر جوانان هم سن و سال او. از جمله آرزوهای دیرینش این بود که سرانجام به ریاست برسد، یا به هر بها که شده روزی در یک مدرسهٔ براستی درجه یک «کهنه ـ رئیس» باشد. امّا خیلی طول کشید تا رفته رفته و پس از شکست در آزمایشهای متعدد بفهمد که برای این کار کفایت ندارد، و بپذیرد که، برای مثال، مدرک تحصیلی‌اش چندان خوب نیست، و توان فرماندهی در همهٔ شرایط را فاقد است ـ گرچه این توان حالا بیشتر و بهتر شده بود. نه مال و منالی از خود داشت و نه به خانواده‌ای مهمّ وابسته بود. حدود سال ۱۸۸۰، پس از آن که ده سالی را در بروکفیلد گذرانده بود، کم‌کم به این نتیجه رسید که مهره نقش نمی‌نشیند تا بلکه بتواند خود را به جای دیگر اندازد و زندگی را بهتر کند. امّا در همان زمان، احتمالِ همچنان در بروکفیلد ماندن نیز نقش خوشی در گوشه‌ای از ذهنش بجا می‌گذاشت. به چهل سالگی که رسید دیگر ریشه دوانده بود و جا افتاده بود و خوشحال بود. در پنجاه سالگی شیخ‌المعلمین شد. در شصت سالگی و به دوران ریاست رئیسی تازه و جوان، بروکفیلد یعنی خود او ـ همیشه مهمان ممتاز در شامهای شاگردان سابق بود، و عضو دادگاه پژوهشی در بررسی هر امری که بر تاریخ یا سنّت و

سابقهٔ بروکفیلد اثر بگذارد. و در ۱۹۱۳، همین که به ۶۵ سالگی رسید، بازنشسته شد. یک قطعه چک، یک میز تحریر، و یک ساعت به وی اهدا شد، و او به آن سوی خیابان رفت تا از آن پس در خانهٔ خانم ویکت رحل اقامت افکند. شغلی‌تر و تمیز که به تر و تمیزی پایان گرفت؛ سه هورای بلند با فریاد همگان برای چیپس در پایان شام پرغوغای آخر ترم.

آری، سه هورای بلند. اما قضیه به همین جا ختم نمی‌شد، پیگفتاری غیرمترقبه در راه بود، هورای پی در پی تماشاچیان در آخر نمایش و دوباره به صحنه آمدن بازیگر.



اتاقی که خانم ویکت به او داد اتاقی کوچک ولی بسیار راحت و آفتابگیر بود. خود خانه، خانه‌ای زشت اما غلط‌انداز بود؛ و این برای چیپس اهمیتی نداشت. مهم این بود که راحت است و نزدیک مدرسه. زیرا دوست داشت که اگر هوا ملایم باشد، لااقل در بعدازظهر یکی از روزهای هفته، خودش را در آن سوی خیابان به زمین ورزش بکشاند و به تماشای بازیها بپردازد. خوش داشت هرگاه که بچه‌ها دستشان را به علامت سلام به کلاهشان می‌زنند لبخندی بزند و چند کلمه‌ای با آنها صحبت کند. برایش مهم بود که بچه‌های تازه وارد را در همان ترم اول بشناسد و آنها را برای نوشیدن چای به خانه دعوت کند. برای این منظور همیشه یک کیک گردویی بزرگ که رویش بستنی صورتی رنگی بود به مغازهٔ رداویز در دهکده سفارش می‌داد، و در ترم زمستانی، علاوه بر آن، کلوچهٔ داغ هم می‌خرید ـ کپه‌ای کوچک که در ظرفی از کره

در جلو بخاری غلت می‌خورد، و آن یکی که ته ظرف بود غرق در حوضکی از کرهٔ آب شده بود. برای مهمانانش نوعی تفریح بود که به چای دم کردنش نگاه کنند و ببینند که با چه دقت غریبی چند قاشق چای را از قوطی‌های مختلف با هم ترکیب می‌کند. همیشه از بچه‌های تازه وارد می‌پرسید که از کجا آمده‌اند و آیا هیچ یک از بستگانشان در بروکفیلد تحصیل کرده است. همیشه مواظب بود که بشقاب بچه‌ها خالی نباشد، و در رأس ساعت پنج، یعنی درست یک ساعت پس از شروع مهمانی، نگاهی به ساعت بزرگ می‌انداخت و می‌گفت: «خُب ـ هوم ـ از دیدارتان خوشحال شدم، ولی ـ هوم ـ متأسفم، دیگه باید برین...» بعد با لبخندی به لب با تک تک آنها در راهرو دست می‌داد و رهایشان می‌کرد تا برای رسیدن به مدرسه در آن طرف خیابان با هم مسابقه بگذارند و در همان حال دربارهٔ او قضاوت کنند: «چه پیرمرد تر و تمیزی است آقای چیپس. به هر حال چای خیلی خوبی به تو می‌ده، و تو خوب می‌دونی که کی می‌خواد از شرّت خلاص شه...»

و چیپس هم البته برداشت و قضاوت خود را داشت که معمولاً با خانم ویکت ـ وقتی که برای جمع‌آوری بازمانده‌های مهمانی به اتاق او می‌آمد ـ در میان می‌گذاشت: «خانم ویکت، ـ هوم ـ خیلی خیلی جالب بود. برانکسام جوان می‌گفت که ـ هوم ـ دائیش همان سرگرد کالینگوود است؛ به گمانم همان کالینگوودی که ما ـ هوم ـ در سالهای.... چه بگم، در مدرسه داشتیم. عجب! عجب! کالینگوود را خوب به خاطر دارم. یک بار که ـ هوم ـ از دیوار سالن



ورزش به پشت‌بام رفت تا توپی را از ناودان درآورد مجازاتش کردم. ممکن بود که ـ هوم ـ گردنش بشکند، پسرک احمق. شما هم به یادش می‌آری خانم ویکت؟ باید در دورهٔ شما بوده باشد.»

خانم ویکت، پیش از آن که با پس‌انداز خود به پول و پله‌ای برسد، سرپرست رختشوی خانهٔ مدرسه بود.

«آره، می‌شناسمش آقا. به نظرم بی‌تربیت و پررو بود. امّا هیچ وقت حرف زشتی بین من و او رد و بدل نشد. فقط پررو بود. قصد آزار نداشت. از آن نوع بچه‌هایی بود که آزارشان به کسی نمی‌رسد، آقا. راستی، هم او نبود که مدال گرفت، آقا؟»

«چرا، مدال شاگرد ممتاز.»

«چیزی دیگه میل دارین، آقا؟»

«نه، حالا نه، تا ـ هوم ـ وقت نماز. کشته شد ـ گمانم که در مصر... آره در مصر ـ هوم ـ شامم را همان موقع بیارید.»

«باشه، آقا.»

چه زندگی مطبوع و آرامی که در خانهٔ خانم ویکت داشت. هیچ گونه نگرانی نداشت. حقوق بازنشستگی کافی می‌گرفت، و مختصر پولی هم پس‌انداز کرده بود، و می‌توانست هر چه بخواهد بخرد. مبلمان اتاقش ساده و مدیرمآبانه بود: چند قفسهٔ کتاب و تعدادی کاپ ورزشی؛ سر بخاری مملو از کارتهای متمدّد و عکسهای امضاء شدهٔ تعدادی مرد و پسر؛ یک تخته قالی نخ‌نما شدهٔ بافت ترکیه؛ صندلیهای بزرگ و راحت؛ و تصویرهایی از آکروپولیس و فوروم. کمابیش همه چیز از اتاق سابقش در مدرسه،

یعنی اتاق مدیر مدرسه، به اینجا منتقل شده بود. کتابها بیشتر آثار کلاسیک بودند، و تدریس آثار کلاسیک کار اصلی او در گذشته بود. چند جلدی کتاب تاریخ و چند جلدی شعر هم چاشنی کتابخانه‌اش بود و، علاوه بر آن، در پایین‌ترین قفسه انبوهی از چاپهای ارزان رمانهای پلیسی وجود داشت که چیپس از خواندنشان لذّت می‌برد. گاهی اوقات ویرژیل یا گزنفون را برمی‌داشت و چند لحظه‌ای می‌خواند، اما زود خسته می‌شد و به سراغ دکتر تورندایک یا کارآگاه فرنچ می‌رفت. علی‌رغم آن همه سال مداومت در تدریس آثار کلاسیک، محققی دلبسته به این گونه آثار نبود. در واقع زبانهای یونانی و لاتین را بیشتر به عنوان زبانهای مرده‌ای درس داده بود که به خاطر سپردن عبارات یا نقل قولهایی از آنها از جمله لوازم جنتلمن بودن در انگلستان بود، نه به عنوان زبانهای زنده‌ای که هرگز توسط مردم زنده صحبت شده باشد. آن دسته از سرمقالات کوتاه روزنامهٔ تایمز را که در آنها به مسائلی اشاره می‌شد که او می‌دانست و می‌شناخت خیلی دوست داشت. برای او قلمداد شدن در شمار اندک مردمانی که این گونه مسائل را می‌فهمند نوعی استادی ارزشمند و پنهان بود، و چنین احساس می‌کرد که این استادی از مواهب عمده‌ای است که از تحصیلات دانشگاهی سرچشمه می‌گیرد.

و چنین بود زندگی آقای چیپس در خانهٔ خانم ویکت: تلّذذی آرام از خواندن و صحبت کردن و نشخوار خاطره. پیرمردی با موهای سفید و بفهمی نفهمی طاس و به قدر کافی برای سن و

سالش چالاک. چای می‌نوشید و مهمان می‌پذیرفت و سرش را با نمونه‌خوانی چاپ بعدی راهنمای مدرسه گرم می‌کرد، و با خطی ریز و علم قورباغه ـ ولی سخت خوانا ـ ندرتاً نامه می‌نوشت. هم مدیران تازه را به چای دعوت می‌کرد و هم شاگردان تازه را. در ترم پاییزهٔ آن سال فقط دو شاگرد تازه بودند، و پس از دیدارشان با آقای چیپس، وقتی که از خانه‌اش بیرون می‌رفتند، یکی از آنها به دیگری گفت: «چه آدم جالبی است پیرمرد، نه؟ و چه مهملاتی راجع به چای دم کردنش که نمی‌گن ـ به نظر من چیپس نمونهٔ ممتاز مرد مجرد در طول تاریخه.»

و این حرف کاملاً غلط بود، زیرا چیپس به هیچ وجه مجرد نبود. ازدواج کرده بود ـ گرچه ازدواجش در چنان سالهایی دیر و دور صورت گرفته بود که دیگر هیچ یک از اعضای مدرسهٔ بروکفیلد زنش را به خاطر نمی‌آوردند.



سرحال از گرمای آتش و بوی مطبوع چای، هزار خاطرهٔ به هم پیوسته از گذشته در یادش زنده شد. بهار: بهار ۱۸۹۶. چهل و هشت ساله بود ـ سنی که در آن اگر به چیزی عادت کرده باشی دیگر ملکه‌ات شده است. بتازگی مدیر خوابگاه شده بود، و به یُمن این مقام و رفتار و کردار کلاسیک خود گوشه‌ای گرم و زنده در زندگی دست و پا کرده بود. در تعطیلات تابستان، همراه همکارش رودن، برای تفریح به لیک دیستریکت[1] رفت. هفته‌ای را پیاده‌روی و کوهنوردی کردند تا این که رودن، بنا به ضرورتی خانوادگی، ناگهان مجبور به بازگشت شد. چیپس بتنهایی در وازدیل‌هد ماند، و همانجا در یک خانهٔ روستایی اقامت کرد.

روزی، همانطور که داشت از کوه گریت گیبل بالا می‌رفت،

---

۱. Lake District ، ناحیه‌ای کوهستانی در شمال غربی انگلستان که دارای دریاچه‌های متعدد است. ـ م.

چشمش به دختری افتاد که هیجان‌زده از فراز صخره‌ای خطرناک دست تکان می‌داد. به این گمان که دخترک در خطر افتاده هراسان به سویش دوید، و در نتیجه لغزید و قوزک پایش در رفت. بعد معلوم شد که دخترک اصلاً در خطر نبوده بلکه داشته برای رفیق خود در پایین کوه دست تکان می‌داده. و نیز معلوم شد که کوهنورد قابلی است، حتّی بهتر از خود چیپس که کوهنورد خوبی بود. باری، رفت که نجات دهنده باشد اما خود نجات‌داده شد؛ و هیچ یک از این دو نقش با مذاقش سازگار نبود. چرا که بارها گفته بود علاقه‌ای به زن جماعت ندارد؛ هرگز با زنان احساس امن و آسایش نکرده است؛ و این موجود هیولاواری که بتازگی موضوع بحث و گفتگو بود، یعنی «زن متجدّد»، او را به ترس و وحشت می‌انداخت. آخر او به تمام معنی آدمی سنّت‌پرست بود، و به نظرش جهان، آن طور که از بهشت بروکفیلد دیده می‌شد، پر بود از نوآوریهای نفرت‌بار. در این جهان آدمی بود به نام جورج برنارد شا که غریب‌ترین و نکوهیده‌ترین نظریات را داشت؛ و نیز ایبسن بود با آن نمایشنامه‌های پر آشوبش؛ و جنونی تازه برای دوچرخه سواری که مرد و زن را به یکسان در بر می‌گرفت. و او با این نوع تجدّد و آزادی موافق نبود. چیپس، اگر می‌نشست و کلاهش را قاضی می‌کرد، به چنان نتیجه یا عقیده‌ای گنگ می‌رسید که به موجب آن زن خوب موجودی ضعیف، ترسو، و ظریف است که مرد خوب به ادب، امّا با نوعی دوری و دوستی، با او رفتار می‌کند. از این رو، انتظار نداشت که زنی را بر کوه گریت گیبل ببیند. و



وحشتناک‌تر آن که بر سر راه زنی قرار بگیری که ظاهراً محتاج کمک بازوان مردانهٔ تو باشد و دست آخر ورق برگردد و او به کمک تو بیاید. و حالا چنین شده بود، زیرا همان زن به کمک چیپس آمد ـ او و رفیقش. بسختی می‌توانست قدم بردارد، و رساندن او به پای کوه و راه پرشیبی که به وازدیل هد می‌رسید کاری دشوار بود.

نامش کاترین بریجس و بیست و پنج ساله بود ـ آن قدر جوان که می‌توانست دختر چیپس باشد. چشمانی آبی و درخشان، گونه‌هایی پر از کک‌مَک، و مویی نرم و طلایی داشت. او نیز، مانند چیپس، در یک خانهٔ روستایی اتاق گرفته بود، و همراه دوست دخترش برای گذراندن تعطیلات به آنجا آمده بود، و چون خود را مسئول بلایی می‌دید که بر سر چیپس آمده بود غالباً سوار دوچرخه می‌شد و از کنار دریاچه خود را به خانه‌ای می‌رساند که این مرد آرام و میانسال و باوقار در آن به بستر افتاده بود.

قضاوت کاترین راجع به او در اوّل چیزی جز این نبود. و چیپس از این که کاترین دوچرخه می‌راند و از ملاقات مردی تنها در اتاق نشیمن خانه‌ای روستایی ابا نداشت، در این عجب بود که کار دنیا به کجا می‌کشد. رگ به رگ شدن قوزک پایش او را محتاج کاترین کرده بود، و خیلی زود دریافت که تا چه حدّ به لطف و مهر کاترین نیاز دارد. کاترین، خانم معلمی بود که موقّتاً بیکار شده بود و مختصر پس‌اندازی داشت. کارهای ایبسن را می‌خواند و او را ستایش می‌کرد؛ بر این باور بود که زنها هم باید در دانشگاه

پذیرفته شوند؛ و حتّی چنین می‌اندیشید که باید حق رأی هم داشته باشند. در سیاست آدمی افراطی بود و به آراءِ آدمهایی چون جورج برنارد شا و ویلیام موریس گرایش داشت، و در بعد از ظهرهای آن تابستان همهٔ عقاید و نظریاتش را ـ در وازدیل هد ـ برای چیپس آشکار کرد. و چیپس که حوصلهٔ بحث و گفتگو نداشت از همان اوّل چنین اندیشید که مخالفت کردن با این عقاید جا و ارزش ندارد. رفیق کاترین برگشت، امّا کاترین ماند، و چیپس به خود گفت که با چنین آدمی چه می‌توان کرد. لنگ لنگان و عصا در دست راه باریکی را که به کلیسای کوچکی می‌رسید در پیش



می‌گرفت؛ سکویی از سنگ بر دیوار کلیسا بود که جان می‌داد بر آن بنشینی و، رو به آفتاب و قلهٔ شکوهمند و سبز ـ قهوه‌ای کوه گیبل، به حرفهای دختری زیبا گوش دهی ـ حقیقتی که چیپس

اکنون در آن تردیدی نداشت.

هرگز زنی مثل او ندیده بود. همیشه فکر کرده بود زن متعلق به این نسل، یعنی «زن متجدّد»، از آدمی مثل او بیزار خواهد بود؛ و حالا می‌دید که کاترین چنین نیست، و همین بر آنش می‌داشت که با خوشبینی چشم به راه بدوزد و در انتظار لحظه‌ای باشد که دوچرخهٔ کاترین شتابان بر جادهٔ کنار دریاچه ظاهر می‌شود. کاترین نیز هرگز آدمی مثل چیپس ندیده بود. همیشه فکر کرده بود که مردان میانسالی که تایمز می‌خوانند و با هر نوع نوآوری مخالفند موجوداتی سخت کسالت آورند؛ و حالا می‌دید که چیپس چنین نیست سهل است، حتّی بیش از جوانان هم سن و سال خودش توجه و علاقه‌اش را برمی‌انگیزد. چیپس را بیش از هر چیز به آن خاطر دوست داشت که سخت می‌شد او را شناخت، و به این خاطر که حالات و رفتاری نرم و ملایم داشت، و به این خاطر که گرچه عقایدش متعلق به سالهای هفتاد و هشتادِ قرن پیشین و شاید هم کمی پیشتر بود ـ که اکنون محلی از اعراب نداشت ـ امّا یکسره در عقاید خود صادق بود؛ و سرانجام به این خاطر که ـ آری به این خاطر که چشمانی قهوه‌ای داشت و چون لبخند می‌زد چهره‌اش پر از ملاحت بود. وقتی فهمید که در مدرسه او را «چیپس» صدا می‌زنند گفت «البته که منم چیپس صدات می‌زنم.»

بیش از هفته‌ای نگذشت که با تمام وجود عاشق یکدیگر شدند. پیش از آن که چیپس بتواند بدون عصا راه رود نامزد شدند، و یک هفته پیش از شروع ترم پاییزه در لندن ازدواج کردند.



در ساعاتی که چیپس در خانهٔ خانم ویکت غرق رؤیا می‌شد و به یاد آن روزها می‌افتاد سرش را پایین می‌برد و نگاهی به پاهایش می‌انداخت و در این فکر فرو می‌رفت که از این دو پا کدام یک خدمتی چنین شایان به او کرده است. جزئیات این امر کوچک را که موجب حادثه‌ای چنین شورانگیز [در زندگی او] شده بود به یاد نداشت. امّا قلّهٔ باشکوه کوه گیبل و رنگ خاکستری عمق آب در زیر حبابهای شناور را دوباره می‌دید (گرچه دیگر هرگز به لیک دیستریکت نرفته بود)؛ بوی هوای شسته پس از بارانی سنگین را دوباره استشمام می‌کرد، و در خیال خود راه باریک آن سوی استای‌هد را می‌پیمود. چه روشن و آشکار که یاد دوران شادیهای مست کننده، شبهای پرسه‌زنی در کنار دریاچه، و صدای نوازشگر و خنده‌های لطیف کاترین به ذهنش می‌نشست. کاترین در همهٔ عمرش آدمی شاد و بشاش بود.

هر دو با شوقی تمام برای آیندهٔ مشترکشان برنامه‌ریزی می‌کردند، امّا چیپس در این کار جدّی‌تر بود، و کمی هم وحشت داشت. این که کاترین به بروکفیلد بیاید البته مانعی نداشت؛ دیگر مدیرانِ خوابگاه هم متأهل بودند. و کاترین به او گفته بود که پسر بچه‌ها را دوست دارد و از زندگی کردن در میان آنها لذّت خواهد برد. «چه حرفیه چیپس، من از همین که هستی خیلی خوشم می‌آد. می‌ترسیدم که مشاور املاک یا دلّال یا دندانپزشک یا آدمی باکسب و کاری بزرگ در صنعت پنبه در منچستر باشی. منظورم وقتی است که برای بار اوّل تو را دیدم. رئیس خوابگاه شبانه‌روزی بودن امّا کار دیگری است، کاری مهم، قبول نداری؟ نفوذ کردن در آدمهایی که رو به رشد دارند و برای آیندهٔ جهان مهمّ‌اند...»

چیپس گفت که دربارهٔ کارش چنین نیندیشیده است، یا کمتر به این فکر افتاده است؛ امّا تمام سعی خود راکرده است، و این کاری است که هر کس در هر شغلی باید بکند.

«البته، چیپس؛ و چه قدر برای گفتن این حرفهای صاف و ساده دوستت دارم.»

و یک روز صبح [خاطره‌ای دیگر به روشنی بلور به یادش آمد] سخت غمگین و پریشان شده بود از این که میلی باطنی او را واداشته بود که خودش را و همهٔ دستاوردهایش را نزد کاترین کم بگیرد. به کاترین گفته بود که درجهٔ تحصیلی متوسطی دارد، و از گرفتاریهای گاهگاه خود به سبب نداشتن دیسیپلین کافی، از اطمینان خود به این که هرگز ترقی بیشتری نخواهد کرد، و از عدم

لیاقت کامل خود برای ازدواج کردن با دختری بلندپرواز حرف زده بود. و در پایان حرفهایش، کاترین، در جواب، کاری جز خنده نکرده بود.

کاترین پدر و مادر نداشت و به هنگام ازدواج در خانهٔ خاله‌اش زندگی می‌کرد. شب پیش از عروسی، وقتی که چیپس از آن خانه بیرون می‌آمد تا به هتل خود برود، کاترین با قیافه‌ای بظاهر جدّی به او گفت: «ببین، این یک فرصت استثنایی است ـ این آخرین خداحافظی ما. بیشتر آن طور احساس می‌کنم که من هم پسرکی هستم تازه وارد که می‌خواهد ترم اول را با تو آغاز کند. ترسی ندارم، مطمئن باش؛ امّا بطور غریبی نسبت به تو احساس احترام می‌کنم. باید «جناب آقا» صدات کنم یا درست‌تر آن است که آقای چیپس صدات کنم؟ خودم فکر می‌کنم «آقای چیپس». پس **خداحافظ، آقای چیپس ....»**

(درشکه‌ای در خیابان تلق تلق کنان پیش می‌رفت؛ چراغهای گاز با نوری سبز و کمرنگ سوسوزنان بر پیاده‌رو خیس از باران می‌تابیدند؛ روزنامه‌فروشها خبری را دربارهٔ افریقای جنوبی فریاد می‌کردند و نیز خبر شرلوک هولمز در خیابان بیکر را.)

«خداحافظ، آقای چیپس...»



و پس از آن چیپس چنان روزگار خوشی را گذرانده بود که سالها بعد، هر زمان به یادش می‌افتاد، بسختی می‌پذیرفت که چنین روزگاری را هرگز کسی در جهان گذرانده باشد. ازدواجش یک پیروزی بزرگ بود. کاترین، همان طور که چیپس را تسخیر کرده بود، بروکفیلد را نیز تسخیر کرد؛ بی‌اندازه، هم بین شاگردان و هم بین معلمان، محبوب بود. حتی زنهای معلمان مدرسه که نخست به جوانی و محبوبیت او حسد می‌بردند، نمی‌توانستند در برابر حسن و دلربایی‌اش بی‌تفاوت باشند.

امّا مهمتر از همه چیز تغییر حالی بود که در چیپس به وجود آورد. چیپس تا پیش از ازدواج آدمی خشک و بی‌تفاوت بود. اعضای مدرسهٔ بروکفیلد رویهمرفته از چیپس خوششان می‌آمد و نسبت به او حسن نظر داشتند، امّا نه چندان که محبوب همه باشد یا مهر و علاقه‌ای بسیار در آنها برانگیزد. اکنون ربع قرنی می‌شد که

چیپس در بروکفیلد کار کرده بود، یعنی زمانی کافی برای به جا گذاشتن چهره‌ای از خود به عنوان مردی درست و پرکار، امّا طولانی‌تر از آن که دیگر بشود امیدی به آیندهٔ او برای مقامی بهتر و بلندتر داشت. حقیقت آن که او عملاً در حال پرت شدن به ورطهٔ پوسیدگی و فساد دامنگیری در راه و روش تدریس بود که آخرین و بدترین پرتگاه در حرفهٔ معلّمی است: سالهای پیاپی همان درس سال قبل را دادن انگی به وجود و هویّتش زده بود که بسادگی بر هر امر دیگری در زندگی او سایه می‌انداخت. خیلی خوب کار می‌کرد؛ وظیفه‌شناس بود؛ و موجودی بود که خدمت می‌کرد و رضایت خاطر می‌بخشید و به دیگران اعتماد به نفس می‌داد؛ امّا آنچه نداشت حسّ ابتکار و نوآوری بود.

و اکنون در زندگی او زن ـ دختری وارد شده بود که هیچ کس (و مقدّم بر همه خود او) انتظارش را نداشت. کاترین از او آدمی از هر جهت تازه ساخت ـ گرچه بیشترین تازگیها که در او پیدا شد در واقع چیزی نبود جز نوعی گرمای زندگی بخشیدن به آنچه او خود داشت امّا در غبار کهنگی نشسته و محبوس و فراموش گشته بود. چشمانش بارقه‌ای تازه یافت، و مغزش که بقدر کافی ـ نه امّا بسیار ـ پر بود اکنون تکاپویی متهورانه داشت. آنچه همیشه به آن ممتاز بود، یعنی حس شوخ طبعی او، ناگهان به چنان بار سرشاری نشست که در خور آدمی پخته بود. در خود احساس اطمینان بیشتری می‌کرد؛ نظم و انضباطش تا آنجا تقویت شد که، به یک معنا، از سختگیری وی کاست؛ و سرانجام محبوبیت بیشتری پیدا



کرد. از همان نخستین روزی که به بروکفیلد آمد بر آن شد که محبوب و مورد احترام باشد و شاگردان از او اطاعت کنند ـ اطاعت به هر بهایی. اطاعت از او و احترام به او تأمین شده بود، ولی مهر و محبت چیزی بود که بتازگی داشت به او اقبال می‌کرد، محبت ناگهانی شاگردان به مردی که مهربان بود بی‌آنکه نرم و نازک و پخمه باشد؛ مردی که آنها را به اندازه، و نه بیش از حدّ، درک می‌کرد، و سرانجام مردی که شادیهای پنهانش با شادیهای آنها در هم می‌آمیخت. کم‌کم شروع به گفتن لطیفه‌های کوچک در سر کلاس کرد، از آن نوع لطیفه‌هایی که پسرمدرسه‌ایها دوست دارند ـ نوعی بازی ذهنی و جناس بازی با کلمات که هم آنها را به خنده می‌انداخت و هم چیزی در ذهنشان نقش می‌بست. از آن جمله لطیفه‌ای بود که گرچه چیزی جز یک نمونه از بسیاری از دیگر لطیفه‌ها نبود اما همیشه خواهان داشت. هر وقت درس تاریخ روم به بحث دربارهٔ لکس کانولئیا می‌رسید، یعنی قانونی که اجازه می‌داد پاتریسینها با پلبینها ازدواج کنند، چیپس ـخواه ناخواه ـاضافه می‌کرد: «که این طورا متوجّهین که... اگر دوشیزه پِلب دلش می‌خواس که آقای پاتریسین باهاش عروسی کنه، و آقای پاتریسین می‌گفت نه نمی‌تونه، دوشیزه پلب احتمالاً جواب می‌داد که: چه حرفیه، البته که می‌تونی، ای دروغگو!» و سیل خنده جاری می‌شد.

کاترین آفاق افکار و آراءِ چیپس راگسترش داد، و چشم اندازی

در برابرش گسترد که از سقفها و برجهای بروکفیلد بس فراتر بود، چندان که اکنون درمی‌یافت که کشورش چنان دریای ژرف و پهناوری است که بروکفیلد در برابر آن چیزی جز یک نهر کوچک نیست. کاترین باهوش‌تر بود و چیپس توان چالش با آراء و افکار او را نداشت، گیرم که با آنها مخالف باشد. از این رو، علی‌رغم آن همه حرفهای رادیکال ـ سوسیالیستی کاترین، چیپس در سیاست همچنان محافظه کار ماند. امّا، حتّی وقتی هم که حرفهای کاترین را نمی‌پذیرفت آنها را خوب حلّاجی و هضم می‌کرد. ایدآلیسم برخاسته از جوانی کاترین در پختگی بیشتر چیپس مؤثر افتاد و از او شخصیّتی بسیار متین و فرزانه ساخت.

گاه می‌شد که کاترین او را دربارهٔ کاری کاملاً متقاعد کند. برای مثال، بروکفیلد مدرسه‌ای به نام پاپلر و متعلق به یک میسیون مذهبی را در شرق لندن حمایت و اداره می‌کرد. گرچه شاگردان بروکفیلد و نیز اولیای آنها سخاوتمندانه با پرداخت پول در این کار شرکت می‌کردند، امّا کمتر ارتباط شخصی با افراد آن مدرسه داشتند. این کاترین بود که پیشنهاد کرد خوب است تیمی از آن مدرسه به بروکفیلد بیاید و با شاگردان یکی از کلاسهای یازدهم بروکفیلد مسابقهٔ فوتبال بدهد. این پیشنهاد چنان پیشنهادی انقلابی بود که اگر جز از سوی کاترین ارائه شده بود بسختی می‌توانست در برابر اولین واکنش سردی که در پی داشت جان به در برد. فکر وارد کردن گروهی از پسران محله‌های فقیر لندن به جهان شاد و آرام جوانکهای متعلق به طبقات بالاتر در نگاه اوّل چنان دور از

احتیاط و مسئله برانگیز می‌نمود که همان بهتر که در نطفه خفه شود. کارمندان مدرسه، بدون استثناء، با این پیشنهاد مخالف بودند، و اگر رأی شاگردان هم گرفته می‌شد ای بسا که آنها نیز مخالفت می‌کردند. همگی بر این باور بودند که جوانکهای شرق لندن جز مشتی اوباش نیستند، و اگر بیایند ممکن است خودشان احساس ناراحتی بکنند، و به هر صورت این کار [اگر صورت بگیرد] «عواقبی» خواهد داشت که به ناراحتی و خاطرپریشی همگان خواهد انجامید. با این همه، کاترین پافشاری کرد، و به چیپس گفت:

«اشتباه می‌کنن چیپس، خودت می‌دونی که من درست می‌گم. من نظر به آینده دارم، و تو و دیگران به گذشته نگاه می‌کنین. این طور نیس که مردم انگلستان برای همیشه به «نظامی» و «غیرنظامی» تقسیم شوند؛ جوانکهای مدرسهٔ پاپلر برای انگلستان همان قدر اهمیّت دارند که بروکفیلد. باید آنها را به بروکفیلد بیاری، چیپس. نمی‌تونی با حواله کردن یک چک چند لیره‌ای وجدان خودته راحت کنی و از آنها فاصله بگیری. از این گذشته، آنها هم همان قدر به بروکفیلد می‌بالن که تو می‌بالی. چند سالی نخواهد گذشت که بچه‌هایی از آن دست هم به بروکفیلد راه خواهند یافت ــ به هر حال چند تایی وارد می‌شوند. چرا نه؟ چرا که نشوند؟ چیپس عزیز، یادت باشه که ما در سال ۱۸۹۷ هستیم نه ۱۸۶۷ که تو در کیمبریج بودی. تو همهٔ عقاید و افکارت را در آن دوران تلنبار کردی؛ خیلی از آن عقاید و افکار هم خوب بودند.



ولی چند تایی از آنها ـ فقط چند تایی، چیپس ـ خیلی نچسبند....»

و چیپس، در میان بهت و حیرت کاترین، تسلیم شد و ناگهان طرفدار پر و پا قرص پیشنهاد او گردید. «تغییر جبهه» چنان سریع و کامل صورت گرفت که دیگر مقامات مدرسه غافلگیر شدند و به این بازی خطرناک رضا دادند. تیم مدرسهٔ پاپلر در بعد از ظهر یک روز شنبه وارد بروکفیلد شد، و با دومین تیم مدرسه مسابقهٔ فوتبال داد، و شرافتمندانه پنج به هفت از بروکفیلد شکست خورد؛ و بعد از بازی، بازیکنان هر دو تیم در ناهارخوری مدرسه با هم چای خوردند. سپس با آقای مدیر ملاقات کردند و تمامی مدرسه به آنها نشان داده شد، و غروب همان روز چیپس آنها را در ایستگاه راه‌آهن بدرقه کرد. همه چیز به خوبی و خوشی گذشت، و پر معلوم بود که بازیکنان پاپلر خاطره‌ای خوش با خود می‌برند ـ به خوشی خاطره‌ای که از خود به جا گذاشته بودند.

آنها همچنین خاطرهٔ زن زیبایی را با خود می‌بردند که به دیدارشان آمده بود و با آنها گفت وگو کرده بود. یک بار، سالها بعد در زمان جنگ، سربازی که در یک اردوی نظامی در نزدیکی بروکفیلد خدمت می‌کرد به دیدار چیپس آمد و به او گفت که یکی از بازیکنان آن نخستین تیم میهمان بوده است. چیپس به او چای داد و با وی گپ زد، تا آنکه، در پایان دیدار و به هنگام خداحافظی، مرد سرباز گفت:

«راستی حال خانومتون چطوره، آقا؟ خیلی خوب تو خاطرم مونده.» و چیپس با اشتیاق گفت:

«راس می‌گی؟ هنوز به یادش می‌آری؟»

«بهتره بگم همه به یادش می‌آرن.» و چیپس جواب داد:

«نه، نمی‌آرن، خودت می‌دونی. دست کم اینجا به یادش نمی‌آرن. شاگردها می‌آن و می‌رن؛ همیشه قیافه‌های تازه؛ خاطرات موندنی نیستن. حتّی مدیرها هم برای همیشه مدیر نیستن. از پارسال که گریبل بیچاره بازنشسته شد ـ او ... هوم ... آبدار مدرسه بود ـ دیگه هیچ کس نموند که زنم را دیده باشه. می‌دونی چی شد؟ زنم مرد. کمتر از یک سال بعد از آن مسابقه. در



سال ۹۸.»

«خیلی متأسفیم، آقا. دسّ کم دو سه تا از همقطارام خانومتونه خوب به یاد دارن، گرچه چن دقّه بیشتر ندیدیمش. آره، خوب به یادش می‌آریم.»

«خیلی خوشحالم ... روز بزرگی برای همه بود ـ و مسابقهٔ خوبی.»

«یکی از بهترین روزا که تو عمرم داشتم. کاشکی امروز آن روز بود ـ راس می‌گم، آقا. فردا دارم می‌رم فنارسه.»

حدود یک ماه بعد چیپس خبر شد که آن سرباز در پاسچندیل کشته شده است.



و چنین بود زندگانی آقای چیپس با نقطهٔ گرم و روشنی در آن که می‌تابید و بر هزاران یاد و خاطره پرتو می‌افکند. هر پگاه در خانهٔ خانم ویکت، وقتی که زنگ بیدار باش مدرسه زده می‌شد، این خاطرات در هودجی از ابر به سویش می‌آمد: کاترین که چست و چابک در امتداد راهرو سنگفرش در کنارش قدم برمی‌دارد و به «اشتباهی» که او در یک انشاء گرفته است می‌خندد؛ قرار است قسمت ویولنسل قطعه‌ای سه سازی از موزار را برای کنسرت مدرسه بنوازد، و بازوی لطیفش بر تنهٔ قهوه‌ای و برّاق ساز می‌لغزد. معلوم شد که هم نوازنده و هم موسیقیدان خوبی است. آنگاه کاترین در پالتو پوست و دستکشهای گرم آماده برای رفتن به مسابقات ماه دسامبر مدرسه؛ کاترین در گاردن پارتی بعد از اعطای جوائز برای بهترین سخنرانیها؛ کاترین در لحظات اندرز دادن به او برای حلّ هر مسئلهٔ کوچک یا بزرگی که پیش می‌آمد. و



چه اندرزهای خوبی که گرچه همیشه آنها را نمی‌پذیرفت امّا همیشه بر او تأثیر می‌گذاشت.

«چیپس عزیزم، اگه جای تو بودم همشونه می‌بخشیدم. آخه مسئلهٔ مهمّی نیس.»

«می‌دونم. دلم می‌خواد ببخشمشون، امّا می‌ترسم که اگه ببخشم بازم همین کارو بکنن.»

«سعی کن اینو بهشون حالی کنی و شانس دیگری بهشون بدی.»

«باشه، سعی می‌کنم.»

و گاهگاه مسائل دیگری پیش می‌آمد که خیلی وخیم و جدّی بودند.

«می‌دونی چیپس، اگه خوب فکرش را بکنی، نگه داشتن صدها پسر بچه در قفس مدرسه کار درستی نیس. پس وقتی اتّفاقی می‌افته که بهتره نیفته، به نظر تو، ظالمانه نیس که فقط بچه‌ها رو بازخواس کنی ـ بچه‌هایی که تنها گناهشون در قفس بودنه؟»

«راستش نمی‌دونم، کتی؛ ولی اینو می‌دونم که به نفع همهٔ ماست که در این گونه امور سختگیر باشیم. یک بُز گَر همهٔ گلّه رو گَر می‌کنه.»

«البته وقتی که خودش گر شده باشه. همینه دیگه، این همون چیزیس که اتّفاق افتاده؛ تو چی می‌گی؟»

«شاید. کاری از دستمون ساخته نیس. به هر حال، من معتقدم

که بروکفیلد از خیلی از مدرسه‌ها بهتره. و به همین دلیل باید حفظش کرد.»

«ولی این پسره چی می‌شه چیپس ... می‌خوای اخراجش کنی؟»

«اگه به مدیر بگم احتمالاً اخراجش می‌کنه.»

«و تو می‌خوای به مدیر بگی؟»

«متأسفم، این وظیفهٔ منه.»

«نمیشه بیشتر درباره‌اش فکر کنی؟ ... بازم با خود پسرک صحبت کن ... ببین مسئله از کجا آب می‌خوره ... از همهٔ حرفها گذشته ـ و خارج از آنچه پیش اومده ـ به نظر تو بچهٔ خوبی نیس؟»

«چرا، رو هم رفته خوبه.»

«بنابراین، چیپس عزیزم، فکر نمی‌کنی که باید راه‌حلّ دیگری هم باشه ...؟»

و از این دست گفت و گوها. از هر ده مقوله که پیش می‌آمد فقط در یک مقوله بود که چیپس بر سر حرفش می‌ایستاد و حرف کسی را نمی‌پذیرفت. در بیش از نیمی از این گونه مقوله‌ها هم که استثنایی بود، بعد از جرّ و بحث، پیش خود می‌اندیشید که کاش حرف و اندرز کاترین را قبول کرده بود. و سالها بعد، هر وقت مشکلی با یکی از شاگردانش داشت، دستخوش موجی از خاطرات می‌شد که او را نرم و آسانگیر می‌کرد. شاگرد خطاکار در گوشه‌ای می‌ایستاد و در انتظار مجازات خود بود، ولی اگر توجه

می‌کرد می‌دید که از چشمان قهوه‌ای چیپس برقی ساطع می‌شود که به او می‌گوید [ناراحت نباش] خبری از مجازات نیست. پسرک، امّا، نمی‌توانست حدس بزند که در چنین لحظه‌ای چیپس دارد خاطره‌ای را نشخوار می‌کند که مربوط به سالها پیش از آنی است که او به دنیا آمده؛ که دارد به خود می‌گوید: پسرهٔ گردن کلفت! مگر روز مرگم او را ببخشم؛ امّا شرط می‌بندم که اگر کاترین بود او را می‌بخشید!

ولی کاترین همیشه هم خواستار ارفاق از چیپس نبود. در بعضی موارد استثنایی هم، وقتی چیپس گرایش به ارفاق و گذشت داشت، از او می‌خواست که سختگیری کند. «من از این نوع شاگردان بیزارم، چیپس. خیلی از خودش مطمئنه. اگه دنبال دردسر می‌گرده چه بهتر که به درد سرش بندازی.»

چه رشتهٔ درازی از حوادث کوچک که ریشه در گذشتهٔ او داشت ـ مسائلی که یک زمان فوری و فوتی بودند، مباحثی که یک زمان حادّ و حساس بودند، و قصه‌هایی که تنها از آن رو خنده‌دار و بامزه می‌نمود که کسی بود که خوشمزگی آنها را چشیده بود و به یادشان داشت. اکنون امّا کدام احساس که آخرین نشانه‌هایش از یاد و ذهن همگان زدوده شده است می‌تواند کوچکترین محلّی از اعراب [در زندگی دیگران] داشته باشد؛ و اگر داشته باشد، چه بسیار یاد و احساساتی که منزلگاه آخرین و پیش از مرگ و نابودیشان خود چیپس بود! و او بایست که با مهربانی آنها را پذیرا شود و پیش از خواب دراز و فارغشان به گنجینهٔ ذهن بسپارد. مثلاً

موضوع استعفای آرچر ـ چه موضوع مضحک و غریبی! یا قضیهٔ موشی که دنستر در سرپوش ارگ مدرسه گذاشت، وقتی که بیچاره اوگیلیف می‌خواست قطعه‌ای را برای همسرایی تمرین کند. اوگیلیف از ترس مُرد و دنستر از فرط خنده روی جاتلند افتاد. به احتمال زیاد، بیشتر کسانی که خود این واقعه را دیده یا شنیده بودند آن را فراموش کرده بودند؛ و قرنهای قرن سرنوشت وقایع دیگر هم همین بوده است. چیپس در یک آن تصویری از هزاران هزار پسر مدرسه، از عهد الیزابت به بعد، را به ذهن می‌آورد؛ دودمان پشت دودمان مدیر مدرسه؛ و دورانهای دراز از تاریخ بروکفیلد که از خود هیچ تاریخی به جا نگذاشته بود. چه کسی می‌دانست که چرا اطاق کلاس پنجم را «گودال» می‌گفتند؟ برای این نامگذاری باید دلیلی وجود داشته باشد ـ دلیلی که حالا دیگر گم شده بود، گُم مثل کتابهای گم‌شدهٔ لیوی[1]. و چه اتفاقی در بروکفیلد افتاد وقتی که کرامول در نیزبی که نزدیک مدرسه بود می‌جنگید؟ واکنش بروکفیلد در برابر قحطی بزرگ سال «چهل و پنج» چه بود؟ آیا وقتی که اخبار جنگ واترلو رسید مدرسه یک روز تمام تعطیل شد؟ و همین طور به عقب تا قدیم‌ترین زمانی که خود به یاد می‌آورد ـ سال ۱۸۷۰، و این گفتهٔ آقای وزربی به عنوان چاشنی اولین و آخرین مصاحبه‌ای که با او کرده بود: «مثل این که

---

۱. Livy ، صورت انگلیسی نام تیتوس لیوییوس، تاریخنگار رومی درگذشته به سال ۱۷ میلادی که از ۱۴۲ جلد کتاب «تاریخ روم» او تنها ۳۵ جلد آن به جا مانده است. ـ م.

ما باید در یکی از همین روزهای خوش حسابمان را با پروسیها تسویه کنیم، هههه.»

چیپس، با به یاد آوردن این چیزها، به این فکر می‌افتاد که آنها را یادداشت کند و از مجموعشان کتابی فراهم آورد؛ و در سالهایی که در خانهٔ خانم ویکت زندگی می‌کرد گهگاه تا آنجا پیش رفت که یادداشتهای پراکنده‌ای هم در یک دفترچه نوشت. امّا خیلی زود در این کار به مشکل افتاد ـ مهمتر از همه آن که نوشتن، هم تن و هم جانش را خسته می‌کرد. دیگر آن که هر خاطره‌ای که به صفحهٔ کاغذ می‌نشست بخش عمده‌ای از لطف و زیبایی خود را از دست می‌داد. برای مثال داستان راشتون و گونی سیب‌زمینی که به صورت کتبی خیلی بی‌مزه بود، ولی خدا می‌داند که به هنگام وقوع چه خنده‌دار بود! به یادآوردنش هم خنده‌دار بود، حتّی اگر خود راشتون را هم به یاد نمی‌آوردی ... و پس از این همه سال کیست که او را به یاد آورد؟ سالها پیش بود.

«خانم ویکت، شما هرگز موجودی به نام راشتون را می‌شناختین؟ مطمئناً پیش از ورود شما به بروکفیلد بود ... برای یک مأموریت دولتی به برمه رفت ... یا بورنئو؟ ... موجود مضحکی بود این راشتون ....»

و چنین بود زندگی آقای چیپس: رؤیا پشت رؤیا در برابر آتش. خواب دورانها و حوادثی که فقط او می‌توانست قدر بداند. خنده‌دار و غم‌انگیز، مضحک و سوزناک، همه در مغزش به هم

می‌آمیخت ـ به امید روزی که، گرچه سخت می‌نمود، آنها را مرتّب کند و از مجموعشان کتابی فراهم آورد.





و همیشه آن روز بهار از سال ۱۸۹۸ را به خاطر داشت که دوان‌ـ
دوان و در نوعی کابوس وحشتناک تمام دهکدهٔ بروکفیلد را زیر پا
گذاشته بود به این امید که به جهانی خارج از آنجا فرار کند ـ به
جایی که خورشید هنوز تابان است و گردش روزگار دگرگونه.
فالکنر جوان او را در کوچهٔ پشت مدرسه دیده بود. «ببخشین آقا،
می‌شه من بعد از ظهر مدرسه نیام؟ پدر و مادرم می‌آن.»

«چی؟ چی شده؟ اوه البته، بله ...»

«می‌شه به نماز خونه هم نیام، آقا؟»

«بله ... بله ...»

«و می‌شه برم ایستگاه قطار استقبالشون؟»

مثل این که می‌خواست در جوابش بگوید «به من چه مربوطه،
به هر جهنمی می‌خوای برو. زنم مرده، بچه‌ام مرده، کاشکی خودم
هم مرده بودم.»

امّا در عمل فقط سر جنباند و به راهش ادامه داد. نمی‌خواست با هیچ کس صحبت کند یا تسلیت کسی را بشنود؛ می‌خواست، اگر بتواند، پیش از آن که با سخنان محبت‌آمیز و غمخواری دیگران روبرو شود به آنچه اتفاق افتاده خو کند. مطابق معمول، بعد از ظهر در کلاس چهارم حاضر شد و بچه‌ها را واداشت که ساکت و پیش خود دستور زبان حاضر کنند، و خودش، تمام مدت، سرد و وارفته پشت میزش نشست. ناگهان کسی گفت: «ببخشین قربان، کلّی نامه دارین.»

نامه‌ها روی میز بود، و او آرنج خود را بر آنها داشت. همه، در نام و عنوان، خطاب به او بود. نامه‌ها را یکی پس از دیگری باز کرد ولی هیچ یک از آنها چیزی جز یک ورق کاغذ سفید نبود. پیش خود اندیشید که چه کار جالبی، امّا هیچ حرفی نزد؛ این کار چندان تأثیری بر اشتغالات ذهنی و بس فراگیر او نداشت. روزها گذشت تا بالاخره فهمید که این کار بچه‌ها نوعی شوخی اوّل ماه آوریل بوده است.

آنها هم همان روز مرده بودند، مادر و فرزند تازه به دنیا آمده ـ اوّل آوریل ۱۸۹۸.

۹

چیپس آپارتمان بزرگ خود در بخش مسکونی مدرسه را پس داد و به آپارتمان قدیمی‌اش در بخش مجرّدها رفت. اوّل فکر کرد که بهتر است از ریاست خوابگاه بودن دست بردارد، ولی مدیر مدرسه راه او را زد؛ و بعدها از این موضوع خوشحال بود. این وظیفه او را سرگرم می‌ساخت و جای خالی چیزی را در دل و ذهنش پر می‌کرد. اکنون دیگر همان آدم سابق نبود؛ همه متوجه این نکته شدند. درست همان گونه که ازدواج چیزی به او افزوده بود، داغ زن و فرزند دگرگونش کرده بود. همین که دورهٔ بُهت حاصل از این داغ سرآمد ناگهان به مردی تبدیل شد که بچه‌ها، در هر سن و کلاس، بی‌هیچ تردید او را «پیر» قلمداد می‌کردند. و این به آن خاطر نبود که جنب و جوش کمتری داشته باشد، زیرا هنوز می‌توانست در زمین کریکت، چوگان به دست، یک دور کامل بدود؛ و نیز از آن رو نبود که علاقه و شوقش به کار کمترین کاهشی

یافته باشد. موهایش هم در واقع از سالها پیش به خاکستری گراییده بود، ولی ظاهراً اکنون و برای اولین بار بود که مردم به سفیدی مویش توجه می‌کردند. فقط پنجاه سال داشت. یک بار، پس از پنج دور بازی گرم و جانانه و در حدّ بازی کسی که نصف عمر او را داشته باشد، شنید که جوانکی می‌گفت: «بدک نیس، برای پیرمردی به این سن و سال بدک نیس.»

چیپس، زمانی که بیش از هشتاد سال داشت، بسیار به یاد این واقعه می‌افتاد و پیش خود می‌خندید:

«هه، پیری در پنجاه سالگی؟ هوم ... نیلور بود که این حرف را زد، و حالا خودش گمان نکنم چیزی کمتر از پنجاه سال داشته باشد! نمی‌دونم هنوزم فکر می‌کنه پنجاه سالگی سن زیادیه؟ آخرین بار که از او خبر شدم وکالت می‌کرد. وکلا زیاد عمر می‌کنن - مثل هالزبوری. هوم ... در هشتاد و دو سالگی قاضی‌القضات شد و در نود و نه سالگی مرد. اما ... هوم ... هرکس یه عمری داره! پیری در پنجاه سالگی؟ نه، آدمهایی مثل هالزبوری در پنجاه سالگی هم خیلی جوان اند ... من خودم ... در این سن چیزی جز یک کودک نبودم ...»

و در این حرف حقیقتی نهفته بود. زیرا قرن بیستم هم فرا رسید که تازه در چیپس نوعی پختگی رسوب یافت که تمامی ذوق و پسند قدیمی و لطیفه‌های تکراریش را یکجا در او جمع می‌کرد و از آنها آهنگی واحد و یکنواخت می‌ساخت. از آن پس دیگر آن مختصر مشکلات گاهگاهی در امور انضباطی را هم نداشت، و



راجع به کار و ارزش کار خود بی‌تفاوت نبود. چنین می‌پنداشت که مباهات کردنش به بروکفیلد بازتابی از گذشته است، و همین نکته سبب می‌شد که به خود و مقام خود ببالد. کار او نوعی خدمت بود که به او آزادی می‌داد تا بطور کامل و در حدّ ممکن چیزی جز خودش نباشد. به یُمن عالیرتبگی و پختگی در کار به امتیازی دست یافته بود که کسی را در حریم آن راه نبود. اکنون دیگر برای خود این حق را قائل بود که بفهمی نفهمی از کوره در برود و به کرّات رؤسای مدرسه و کشیشان محل را به باد انتقاد بگیرد. بالاپوش نخ‌نمای خود را آن قدر پوشید که کم‌کم از کهنگی داشت از هم می‌پاشید؛ و هرگاه بر نیمکت چوبی کنار پله‌های سرسرای بزرگ مدرسه می‌ایستاد تا مراسم حضور و غیاب شاگردان را به جا آورد هاله‌ای از بی‌تفاوتی درویشانه در رفتارش بود. فهرست نام شاگردان راکه ورقه‌ای دراز و تاخورده و چسبیده بر صفحه‌ای از مقوّا بود به دست می‌گرفت، و شاگردان تک تک از مقابلش می‌گذشتند و نام خود را می‌گفتند تا چیپس حضورشان را با گذاشتن علامتی جلو نام آنها تأیید کند. به سخره گرفتن و تقلید از نگاه چیپس به هنگام حضور و غیاب کاری راحت و دلخواه در سراسر مدرسه بود ـ عینک دسته فلزی بر نوک دماغ، ابروها بالا و یکی بالاتر از دیگری، و نیم نگاهی خیره امّا مخمور و هزل‌آمیز. و در روزهای بادخیز که فهرست نام شاگردان و بالاپوش آقای چیپس و موهای سفیدش با سر و صدا به هر سو در اهتزاز بود، این مراسم تبدیل به نمایشی مضحک در فاصلهٔ پایان زنگ ورزش

بعد از ظهر و بازگشت شاگردان به کلاسها می‌شد.

از آن پس، برای همیشه و بی‌آنکه فشاری بر حافظه بیاورد، بعضی از آن نامها در گروههای کوچک و همخوان و به صورت یک جا به خاطرش می‌آمد: اینزوورث، اتوود، اوونمور، بیوک، بگز، بارنارد، بسنویت، بترزبی، بکلز، بدفورد ـ مارشال، بنتلی، بست ...
وگروهی دیگر:

... ونسلی، ویلز، ودهام، واگستاف، والینگتون، واترز اوّل، واترز دوم، واتلینگ، واونی، وِب ...

و بالاخره گروه شش نفره‌ای که دربارهٔ آنها به شاگردان سال چهارم کلاس لاتین می‌گفت که نامشان نمونهٔ ممتاز یک شعر شش وتدی است:

لنکستر، لاتون، لیمر، لیتون بازوورث، مک‌گونیگال، منسفیلد ...

و غالب اوقات در این حیرت بود که این بچه‌ها اکنون کجا هستند؛ آن رشته‌های جدا از هم که روزگاری همه‌شان را به هم پیوسته بود اکنون تا چه حدّ از هم گسسته و تا چه حدّ پراکنده‌اند؛ کدامشان بریده‌اند و کدامشان در دیگران تنیده‌اند تا طرحی نو در اندازند؟ اللّه بختکی بودن غریب امور جهان موجب سرگرمی و تفریح خاطر او بود، همان تصادفی بودن امور که، تا جهان باقی است، هرگز و هرگز برای بار دیگر به آن گروهها واقعیت نمی‌بخشید.

و فراسوی بروکفیلد، هرگاه که مِه نبود و می‌شد کوهی را پشت

کوه دیگر تماشا کرد، چیپس جهانی دگرگون و متعارض می‌دید؛ و بی‌آنکه خود بداند، این همه را با چشمان فراموش‌نشدهٔ کتی می‌دید. کتی نتوانسته بود تمامی آنچه را که در ذهنش می‌گذشت برای چیپس به ارث بگذارد، و خاصه از روشنی ذهنش کمتر چیزی برای او به جا گذاشته بود؛ اما به چیپس آرامش و تعادلی بخشیده بود که با احساسات درونش بس سازگار و هماهنگ بود. از جمله به او سخت می‌برازید که در احساسات میهن‌پرستانهٔ ضد بوئرها[1] شریک همگان نباشد. نه این که طرفدار بوئرها باشد ـ زیرا محافظه‌کارتر از آن بود که چنین باشد سهل است، حتّی از آدمهایی که طرفدار بوئرها بودند نفرت داشت. با این همه، گهگاه این فکر از خاطرش خطور می‌کرد که بوئرها درگیر جنگی هستند که شباهت غریبی به جنگ بعضی از قهرمانان در کتابهای راجع به تاریخ انگلستان دارد ـ برای نمونه هیروارد بیدار[2] یا کاراکتاکوس[3]. یک بار، در کلاس پنجم، با اظهار این عقیده می‌خواست ولوله به جان شاگردان اندازد، امّا آنها چنین اندیشیده بودند که این حرف

---

۱. Boer ، هلندی، به معنی کشاورز. بوئرها آن دسته از ساکنان هلندی‌تبار افریقای جنوبی هستند که به نفوذ و پیشروی انگلیسیها در افریقای جنوبی مخالفت می‌کردند، و پس از کشف طلا در آن کشور این مخالفتها به جنگی چهار ساله بین آنها منجر شد. ـ م.

۲. Hereward the Wake ، رمانی تاریخی اثر چارلز کینگزلی و راجع به قهرمانی جوان و برخاسته از بین توده در قرن یازدهم میلادی که به مقابله با فتوحات نورمانها در انگلستان و معارضه با ویلیام فاتح پرداخت. ـ م.

۳. Caractacus ، در تاریخ افسانه‌ای انگلستان، پادشاهی که ۹ سال در برابر رومنهای مهاجم به آن کشور ایستادگی کرد، ولی سرانجام به اسارت آنها درآمد و به رم برده شد. ـ م.

هم یکی دیگر از شوخیهای کوچک اوست.

چیپس به همان اندازه که در آراءِ خود دربارهٔ بوئرها محافظه کار بود راجع به آقای لوید جورج[1] و بودجهٔ مشهور او افراطی می‌نمود، و در عین حال به هیچ یک از آنها هم اعتنا نداشت. و سالها بعد، وقتی که لوید جورج به عنوان میهمان عالیقدر به مراسم



روز سخنرانی در بروکفیلد وارد شد همین که چیپس را به او معرفی کردند خطاب به لوید گفت: «آقای لوید جورج، من دیگر آن قدر پیر شده‌ام که ـ هوم ـ جوانی شما را به یاد آرم و ـ هوم ـ اعتراف می‌کنم که شما، به نظر من، کلّی پیشرفت کرده‌اید ـ هوم ـ کُلّی.» رئیس مدرسه که کنارشان ایستاده بود داشت از وحشت

---

۱. Lloyd George (۱۹۴۵ ـ ۱۸۶۳)، سیاستمدار و نخست‌وزیر ۱۹۱۶ تا ۱۹۲۲ انگلستان. ـ م.

می‌مرد، امّا لوید جورج صمیمانه خندید و در طول مراسم بیش از همه با چیپس صحبت کرد.

پس از مراسم، قضاوت دیگران دربارهٔ حرف چیپس این بود که «چیپس همینه، تو هر کاری اوسّاس. ظاهراً تو این سن هر چه به هر کی بگی عیبی نداره ...»



در ۱۹۰۰ مِلْدرم پیر، که به جانشینی وزربی مدیر مدرسه شده بود و سی سال در این مقام مانده بود، ناگهان به بیماری ذات‌الریه درگذشت؛ و تا زمانی که جانشین وی انتصاب شود، چیپس کفیل مدرسه شد. مختصر امکانی می‌رفت که هیئت رئیسهٔ مدرسه انتصاب موقّت چیپس را به انتصاب دائم تبدیل کنند، ولی روزی که آنها جوانی ۳۷ ساله و مفتخر به مدالهای متعدد و روبانهای آبی[1] را به عنوان رئیس تازه به مدرسه آوردند، چیپس اصلاً ناراحت نشد ـ جوانی ۳۷ ساله و برخوردار از چنان شخصیتی که قادر بود فقط با درهم کشیدن ابرو تمامی شاگردان را در سرسرای بزرگ مدرسه به سکوت مطلق وا دارد. چیپس قادر به رقابت با

۱. رنگ آبی نشان خاص مهمترین و قدیمی‌ترین مدارس و دانشگاههای انگلستان است: آبی روشن نشان دانشگاه کیمبریج و دبیرستان ایتن، و آبی تیره نشان دانشگاه آکسفرد و دبیرستان هَرو. ـ م.

چنین شخصیتی نبود، و این را خوب می‌دانست که در گذشته هم نبوده است و هرگز هم نخواهد بود. چیپس رویهمرفته آدمی ملایم وکمتر مهاجم بود.

اکنون سالهای پیش از بازنشستگی‌اش در ۱۹۱۳ با تصاویر روشنتری در ذهنش رسوب کرده بود.

یک صبح بهار: صدای بی‌موقع زنگ مدرسه؛ اجتماع همگان در سرسرای بزرگ. رالستون، مدیر جدید، خیلی اسقف‌وار و مطمئن از خویش، با قیافه‌ای جدّی که خبر از حادثه می‌داد همه را بر جای خود میخکوب کرد و گفت: «همه از شنیدن این خبر عمیقاً متأسف خواهید شد که اعلیحضرت پادشاه ادوارد هفتم امروز صبح در گذشت ... بعد از ظهر مدرسه تعطیل است، ولی به این مناسبت مراسمی در ساعت چهار و نیم در نمازخانهٔ مدرسه برگزار خواهد شد.»

یک صبح تابستان در ایستگاه قطار نزدیک بروکفیلد: کارگران راه‌آهن در اعتصاب بودند، و سربازان قطار را می‌راندند؛ قطارها سنگباران شده بودند. شاگردان بروکفیلد بر صف مسافران نظارت می‌کردند، وکلّ این بازی را خیلی خوش داشتند. چیپس نیز که مسئولیتی داشت، کناره گرفته بود وکمی دورتر داشت با مردی در کنار دروازهٔ کلبه‌ای کوچک حرف می‌زد. شاگردی به نام کریکلید به آنها نزدیک شد و گفت: «ببخشین آقا، اگه به اعتصابیون برخوردیم چه کنیم؟»



«دلت می‌خواد یکی از اونارو ببینی؟»

«من ... من، نمی‌دونم آقا.»

خدا خیر بدهد پسرک را ـ طوری از اعتصابیون صحبت می‌کرد که گویی حیواناتی مهیب و فراری از باغ وحشند.

«هوم ـ خیلی خُب، بفرماین، ایناها، آقای جونز، یکی از اعتصابیون. وقتی سرِ کار باشه سوزنبانه، یعنی که تو بارهای بار همهٔ زندگیته به دست او سپرده‌ای.»

و پس از آن قصهٔ این دیدار دهان به دهان در مدرسه گشت: «خود چیپس بود که داشت با یک اعتصابی حرف می‌زد. با اعتصابی صحبت می‌کرد، و ظاهراً صحبتهایشان خیلی هم دوستانه بود!»

چیپس چندین بار در این باره فکر کرد، و هر بار به خود گفت که اگر کتی بود نه تنها با این کار او موافقت می‌کرد بلکه خوشحال هم می‌شد.

چیپس، علی‌رغم آنچه بر کشورش می‌گذشت و بی‌توجه به زیر و بالا شدن سیاستهای آن، همیشه به انگلستان و خون و گوشت انگلیسی ایمان داشت، و نیز به بروکفیلد به عنوان بنیادی که ارزش نهایی آن در گرو این بود که جای خود را با سزاواری و شایستگی در صحنهٔ حیات انگلستان بیابد. تصوّر گنگی در او ریشه دوانده بود که با گذشت هر سال روشنتر می‌شد ـ تصوّر انگلستانی که عمر روزهای تن‌آسانیش کمابیش رو به پایان بود؛ تصوّر ملّتی در گذر از گذرگاهی تنگ که کمترین اشتباهی به باریکی مو

می‌توانست برایش مصیبت‌بار باشد. به یاد مراسم شصتمین سال سلطنت ملکه ویکتوریا افتاد. بروکفیلد یکپارچه تعطیل شده بود، و او کتی را برای تماشای این مراسم به لندن برده بود. و آن ملکهٔ پیر و افسانه‌ای، که همچون عروسکی چوبی و شکسته بسته در کالسکه نشسته بود، نمادِ گویای بسیاری از حقایق بود که عمرشان، چون عمر خودش، رو به پایان داشت. آیا این فقط یک قرن بود که به پایان می‌رسید یا یک دوره از تاریخ؟

و آنگاه دههٔ آشفتهٔ سلطنت ادوارد هفتم، همانند لامپی که در لحظات پیش از سوختن سفیدتر و درخشانتر می‌شود.

اعتصابات و تعطیل کارخانه‌ها، شامهای تشریفاتی همراه با شامپانی، راهپیمایی بیکاران، کارگران چینی، اصلاح تعرفه‌های گمرکی، به آب انداختن کشتی جنگی دردنات از سوی نیروی دریایی سلطنتی، مارکونی، اعطای حق حکومت داخلی به ایرلند، دکتر کریپن، زنان حق رأی طلب، خطوط استحکاماتی چاتالجا[1] ....

یک شب از ماه آوریل، شبی بارانی و بادخیز؛ و بچه‌های کلاس چهارم که راجع به ویرژیل بحث می‌کردند ـ بحثی بی سر و ته، چرا که خبرهای داغی در روزنامه‌ها بود؛ و در این میان خاصه گریسون جوان سخت دلمشغول و بی‌اعتنا به بحث می‌نمود. همان

---

۱. Chatalja یا Catalca ، شهری در شمال غربی استانبول. در اینجا بود که ترکها پیشروی بلغارها به سوی استانبول را در جنگلهای بالکان متوقّف ساختند (نوامبر ۱۹۱۲). به موجب پیمان سور (۱۹۲۰) به عنوان مرز اروپایی ترکیه شناخته شد. ـ م.

پسرک عصبی و ساکت.

«گریسون، زنگ که خورد، همه که رفتن ... هوم ... در کلاس بمون.»

و بعد:

«گریسوَن، نمی‌خوام که ... هوم ... سختگیر باشم، هر چی باشه تو ... هوم ... در درس و مشقت خوبی؛ ولی امروز ... مثل این که ... حواست جای دیگه‌س. اتّفاقی افتاده؟»

«ن...ه آقا.»

«بسیار خوب. دیگه ... هوم ... حرفی نیس، ولی ... هوم ... انتظار دارم که بهتر از اینها باشی.»

صبح روز بعد در سراسر مدرسه پیچید که پدر گریسون هم در کشتی تایتنیک[1] بوده و هنوز از سرنوشت او هیچ خبری نیست.

به گریسون اجازه دادند که غیبت کند؛ تمام روز همهٔ مدرسه با هیجان و تأثر غرق گفتگو دربارهٔ دلهره‌های گریسون بود. و آنگاه خبر رسید که پدرش از جمله کسانی بوده است که از خطر غرق رهیده است.

چیپس به پسرک دست داد و گفت: «چه خوب، گریسون ... هوم ... خیلی خوشحالم. به خیر گذشت. باید از زندگی خیلی ممنون باشی.»

---

۱. Titanic ، کشتی مسافربری امریکایی که ضمن سفری از انگلستان به امریکا در اقیانوس اطلس شمالی به کوه یخ خورد و غرق شد (۱۵ آوریل ۱۹۱۲)، و از ۲۰۰۰ مسافر آن حدود ۱۵۰۰ نفر به هلاکت رسیدند. ـ م.

«بعله، آقا.»

پسرکی خاموش و عصبی. و عاقبت این گریسون پدر بود، نه گریسون پسر، که چیپس، به حکم تقدیر، باید به او تسلیت می‌گفت.

۱۱

و سپس درگیری با رالستون. عجیب بود، چیپس هرگز او را دوست نداشته بود؛ کارآمد، بیرحم، و جاه‌طلب بود، امّا هر چه بود دوست داشتنی نبود. باید انصاف داد که مقام و مرتبهٔ بروکفیلد را به عنوان یک مدرسهٔ خوب بالا برده بود، و تا آنجا که حافظه یاری می‌داد اول بار بود که لیست انتظار نسبتاً بزرگی برای پذیرش شاگرد در مدرسه پیدا شده بود. رالستون ـ سیم مثبت برق بود، سیمی که گرچه نیرو را خوب هدایت می‌کند ولی نباید به آن نزدیک شد.

امّا چیپس هرگز زحمت دوری گزیدن از رالستون را به خود نداده بود؛ مورد توجه رالستون نبود امّا با کمال میل و وفادارانه به او خدمت کرده بود. یا، به عبارت دیگر، به بروکفیلد خدمت کرده بود. می‌دانست که رالستون او را دوست ندارد، امّا اهمیتی به آن نمی‌داد. چنین احساس می‌کرد که سن و ارشدیتش سنگری است

که او را در پناه می‌گیرد، و لذا به سرنوشت دیگر معلمانی که مورد بی‌مهری رالستون بودند دوچار نخواهد شد.

و سپس، ناگهان، در سال ۱۹۰۸، همین که چیپس به ۶۰ سالگی رسید، تهدید مؤدبانهٔ رالستون ظاهر شد: «آقای چیپس، هرگز به فکر بازنشستگی افتاده‌اید؟»

چیپس که از این سؤال تکان خورده بود، در اتاق کار پوشیده از کتاب رالستون، به سراپای او خیره شد، و در شگفت بود که چرا چنین سؤالی می‌کند. و بالاخره گفت: «هوم ... نه، فکر نمی‌کنم، در این باره ... هوم ... خیلی فکر کرده‌ام، ولی ... هـ...وم ... نه، هنوز نه.»

«بسیار خوب آقای چیپینگ، پیشنهاد من به جای خود باقی است تا درباره‌اش فکر کنید. البته هیئت مدیره به این که حقوق بازنشستگی کافی به شما داده شود موافقت خواهد کرد.»

چیپس ناگهان از جا در رفت: «ولی، آخه ... من نمی‌خوام، نمی‌خوام بازنشسته بشم. لازم نیس که ... هوم ... به پیشنهاد شما فکر کنم.»

«به هر صورت، پیشنهاد می‌کنم که به آن فکر کنید.»

«ولی ... هوم ... نمی‌فهمم که ... چرا ـ چرا باید بهش فکر کنم!»

«در این صورت کارها کمی مشکل می‌شه.»

«مشکل؟ چرا مشکل؟»

و سپس بحث جدی‌تر شد. رالستون خونسردتر ولی سختگیرتر بود و چیپس با شور و حرارتی بیشتر حرف می‌زد، و

سرانجام رالستون خشک و سرد گفت: «آقای چیپینگ، از آنجا که مجبورم می‌کنید بی‌پرده سخن بگویم پس بدانید که مدتی است که شما دیگر وزن و اعتباری در اینجا ندارید. روش تدریس شما کهنه و از مُد افتاده است؛ رفتار و آدابتان پر از شلختگی است؛ دستورات مَرا چندان نادیده می‌گیرید که اگر معلمی جوان به جای شما بود من آن را به نافرمانی از مافوق تعبیر می‌کردم. نه آقای چیپینگ، با این وضع کارمان نمی‌شود، و اگر می‌بینید که مدتهاست با این وضع ساخته‌ام باید آن را به حساب بردباری من بگذارید.»

چیپس در اوج حیرت دهان باز کرد و گفت: «ولی ...» و سپس چند کلمهٔ جدا از هم از متن اتّهامات رالستون را بر زبان راند: «شلختگی، هوم ... گفتی شلختگی؟»

«بله، ببین چه ردایی پوشیده‌ای. آن طور که می‌دانم این ردا در سراسر مدرسه موضوع خنده و تفریح دائمی همگان است.»

چیپس هم این موضوع را می‌دانست، اما هرگز این موضوع برای او امر قابل اعتنایی به حساب نیامده بود.

سپس افزود «و ـ ها ... ضمناً گفتی ... ـ چیزی راجع به نافرمانی؟»

«نه، نگفتم. گفتم در مورد یک معلم جوان آن را به نافرمانی تعبیر می‌کردم. در مورد شما امّا شاید ترکیبی باشد از بی‌مبالاتی و کلّه‌شقی. برای نمونه موضوع تلفّظ واژه‌های لاتینی. گمانم سالها پیش به شما گفتم که دوست دارم روش جدید تعلیم و تربیت در سراسر مدرسه به کار گرفته شود. همهٔ استادان از من اطاعت

کردند، ولی شما ترجیح دادید که به روش کهنهٔ خود بچسبید، و نتیجهٔ آن چیزی جز هرج و مرج و عدم کارآیی نیست.»

سرانجام چیپس نقطهٔ حساسی یافت که به آن حمله کند، و مسخره‌کنان گفت: «اوه ... آن موضوع! خب دیگه، من ... هوم ... اعتراف می‌کنم که به تلفظهای تازه اعتقادی ندارم. هرگز هم نداشته‌ام. به نظر من ... هوم ... مشتی مزخرف: وادار کردن بچه‌ها به این که در مدرسه بگویند کیکرو در حالی که ... هوم ... در تمامی بقیهٔ عمرشان خواهند گفت سیسرو ـ تازه اگر ... هوم ... هرگز لازم شود؛ و به جای ویسیسیم[1] ـ خدایا از تقصیرم بگذر ـ وادارشان کنیم که بگویند وی کیس‌ایم[1]! هوم ... هه!» و دم به دم در گلو خندید، گویی فراموش کرده بود که در دفتر آقای رالستون است و نه در اتاق بی‌تشریفات خودش.

«بفرمایید آقای چیپینگ، همین یک نمونه از رفتار شماست که موجب گله و شکایت من است. شما یک نظر و عقیده‌ای دارید و من نظر و عقیدهٔ دیگری، و چون نمی‌خواهید از نظر خود عدول کنید پس راه حلّ دیگری نیست. من بر آنم که از بروکفیلد مدرسه‌ای کاملاً امروزی بسازم. من خود اهل علمم، امّا با این همه

---

۱. Vicissim ، ساخته شده از ریشهٔ لاتینی vix یا vicis [= گردش؛ چرخش]، و به معنی زیر و بالا شدن، انقلاب، و تغییر و تحول دائمی است ؛ مثل گردش شب و روز یا تغییر فصول. نویسنده با استفاده از شباهت آوایی این اصطلاح در تلفظ جدید لاتینی با عبارت انگلیسی We kiss 'im (می‌بوسیمش) به یاری چیپس آمده و از زبان او مدیر مدرسه را دست انداخته است. باید توجه داشت که ضمیر عبارت انگلیسی مذکر است، و با توجه به قباحت بوسیدن مرد در آداب غربیان (نشان همجنس‌بازی) است که چیپس می‌گوید: خدایا از تقصیرم بگذر. ـ م.

مخالفتی با آثار کلاسیک ندارم، البته به شرط آنکه درست درس داده شود. این که این آثار به زبانهای مرده‌اند دلیل این نمی‌شود که با تکنیکهای آموزشی مرده هم تعلیم داده شوند. آقای چیپینگ، تا آنجا که می‌دانم درسهای شما در زبانهای لاتین و یونانی دقیقاً همان درسهای ده سال پیشند که من تازه به اینجا آمده بودم!»

چیپس با غرور و طمأنینه جواب داد: «بله این درسها ... هوم ... عیناً همانهایی است که در زمان خلف شما ـ آقای ملدرم ـ داده می‌شد و آن در ... هوم ... سی و هشت سال پیش بود. هـ...وم ... من و آقای ملدرم کارمان را در ۱۸۷۰ در این مدرسه آغاز کردیم. و این خلف آقای ملدرم یعنی آقای وزربی بود که برنامهٔ درسی مرا تأیید کرد و گفت «به کلاس چهارم سیسرو درس بده، یادت باشه سیسرو نه کیکرو!»

«خیلی جالب است آقای چیپینگ، ولی همین نکته تأیید دیگری است بر نظر من ـ شما خیلی بیشتر در گذشته زندگی می‌کنید، وکمتر در حال و آینده. چه بپذیرید و چه نپذیرید، زمانه در تغییر است. پدر و مادرهای امروزی در ازاءِ سه سال شهریه‌ای که به مدرسه می‌پردازند توقع چیزی بس بیشتر از تکه پاره‌های زبانهایی را دارند که هیچ کس به آنها تکلّم نمی‌کند. تازه، شاگردهای شما حتی همان چیزی را هم که باید یاد بگیرند یاد نمی‌گیرند. سال گذشته هیچ یک از آنها در امتحان دریافت گواهینامهٔ مقدماتی شرکت نکرد.»

و ناگهان در سیلاب هجوم آور افکاری که نمی‌شد آنها را به

زبان راند چیپس در دل خود به جواب پرداخت: امتحانات و گواهینامه‌ها و هر چه از این دست ـ اینها چه اهمیّتی دارند؟ و همهٔ این کارآمد بودنها و امروزی بودنها ـ چه فایده؟ رالستون می‌کوشید که بروکفیلد را مثل یک کارخانه اداره کند ـ کارخانه‌ای که محصولش فرهنگ تازه به دوران رسیدگی است، فرهنگی که بنیانش پول و ماشین است. سنتهای قدیمی و آقامنشانهٔ خانوادگی و داشتن املاک وسیع دگرگون می‌شد و شک نیست که باید چنین



می‌شد، اما به جای از هم گسستن این سنن به قصد ایجاد دموکراسی فراگیری که سپور و دوک را یکسان در بر گیرد، رالستون آنها را فقط بر محور یک موضوع به هم می‌پیوست، و آن

داشتن یک حساب بانکی چاق و چلّه بود. بروکفیلد در گذشته هرگز این همه بچه پولدار به خود ندیده بود. گاردن پارتی روز سخنرانی بیشتر شبیه به مراسم اسکت[1] بود. رالستون پولدارهای تازه به دوران رسیده را در باشگاههای لندن ملاقات می‌کرد و به آنها می‌قبولاند که بروکفیلد مدرسهٔ نسل تازه است، و چون آنها راهی به مدارس مهم ایتن یا هرو نداشتند، حریصانه و به عشق طعمه، در دام او می‌افتادند. چه آدمهای مضحکی بودند بعضی از آنها [گرچه بعضی هم آدمهای حسابی بودند] : سرمایه‌گذاران، شرکت راه‌اندازان، و صاحبان کارخانه‌های قرص‌سازی. یکی از آنها هفته‌ای پنج لیره پول توجیبی به پسرش می‌داد. عوام ... متظاهر ... نمونهٔ عالی پوسیدگی و فساد زمانه ... و یک بار چیپس به خاطر متلکی که به یک بچه، بر سر نام او، گفته بود سخت به درد سر افتاد. پسرک در این باره نامه‌ای به خانواده نوشت، و پدرش نامه‌ای سرشار از خشم برای رالستون فرستاد. مشکل این تازه به دوران رسیده‌ها این بود که زودرنج و نازک نارنجی بودند، از شوخ طبعی و ظرافت بویی نبرده بودند، و حدّ و حدود نمی‌شناختند. و این حدّ و حدودشناسی بود که بروکفیلد بیش و پیش از هر چیز به آن نیاز داشت، و نه آن مقدار درس لاتین یا یونانی یا شیمی یا مکانیک. و با کاغذ بازی و اعطای گواهینامه

---

۱. Ascot ، پرشکوه‌ترین مسابقات اسب دوانی انگلستان که همه ساله در اوائل ماه ژوئن در محلی به همین نام، واقع در چند کیلومتری کاخ سلطنتی ویندزور، برگزار می‌شود. ـ م.

نمی‌شود به شعور لازم برای این حدّشناسی رسید.....

همهٔ این افکار در لحظه‌ای از خشم و اعتراض در ذهن چیپس جرقه زد، ولی حتّی کلمه‌ای به زبان نیاورد. بالاپوش ژنده‌اش را جمع و جور کرد و هوم هوم کنان چند قدمی به جلو برداشت. به حدّ کافی جرّ و بحث کرده بود. همین که به در رسید، برگشت و گفت: «من استعفا نمی‌دم ... و تو هم ... هوم ... هر کاری دلت خواس بکن!»

اکنون که چیپس، پس از گذشت ربع قرن، با آرامش به این حادثه می‌نگریست، نسبت به رالستون تا حدودی احساس دلسوزی و تأسف می‌کرد ـ خاصه که دیده بود رالستون چه غافل از نیروهایی است که رویاروی اوست، گرچه خود او هم در این مورد دست کمی از رالستون نداشت. هیچ یک از آنها انعطاف‌ناپذیری سنتهای بروکفیلد و آمادگی بروکفیلد برای دفاع از حریم خود و حمایت از حامیان خود را بدرستی تخمین نزده بودند. در آن صبح، از قضای روزگار، پسرکی که پشت در منتظر بود تا رالستون را ببیند به همهٔ این گفتگوها گوش داده بود، و طبیعی است که به وحشت افتاده بود و ماجرا را برای دوستانش تعریف کرده بود. بعضی از بچه‌ها، به سرعت برق و باد، موضوع را با پدر و مادر خود در میان گذاشته بودند، و لذا به همان سرعت همه می‌دانستند که رالستون به آقای چیپس اهانت کرده و از او خواسته است که استعفا دهد. و نتیجه آن شد که بناگهان چنان همدردی و همدلی خودجوش و حیرت‌انگیزی نسبت به چیپس

پیدا شد که خودش حتّی در خواب هم نمی‌دید. ناباورانه دریافت که رالستون منفور همگان است؛ از او می‌ترسیدند و حساب می‌بردند و برایش تره خورد می‌کردند، اما دوستش نداشتند؛ و پس از درگیری با چیپس، نفرت از رالستون چندان بالا گرفت که بر ترس همگان غالب شد و حتّی احترام او را از میان برد. اکنون صحبت از این بود که اگر رالستون موفّق به برکنار کردن چیپس شود همگان در مدرسه شورش کنند. معلّمها، که بسیاری از آنها مردانی جوان بودند و قبول داشتند که چیپس آدمی قدیمی و اُمّل است، اکنون، علی‌رغم اعتقاد خود، به دور او حلقه زده بودند، چراکه از رفتار ارباب مآبانهٔ رالستون نفرت داشتند و در چهرهٔ آن پیرمرد کهنه‌کار نوعی قهرمان می‌دیدند. و یک روز که سِر جان ریورز، رئیس هیئت مدیرهٔ دبیرستان، به دیدار بروکفیلد آمد، رالستون را یکسره نادیده گرفت و مستقیماً نزد چیپس رفت. چیپس بیش از ده بار این قصه را برای خانم ویکت بازگو کرده بود و هر بار می‌گفت «چه آدم خوبی بود این ریورز، گرچه در کلاس ... ای ... چندان زرنگ نبود. یادم می‌آد که ... هوم ... هرگز نمی‌تونس خوب صرف فعل کنه. و حالا ... چه بگم ... در روزنامه‌ها می‌بینم که به او لقب بارون دادهن. و این نشون می‌ده که ... هوم ... ثابت می‌کنه که ...»

در آن صبح سال ۱۹۰۸، سِر جان، در حالی که بازوی چیپس را گرفته بود و با هم در اطراف زمین مخروبهٔ کریکت قدم می‌زدند، به او گفته بود: «خُب کهنه پسر، شنیدم که در بازی با رالستون بُز

آورده‌ای. از این بابت برایت متأسفم، امّا خواستم بدونی که هیئت مدیره، بدون استثناء، طرفدار تو هستن. ما از این مردک چندان دل خوشی نداریم. خیلی زیرکه، قبول، ولی اگه نظر منو بخوای زیادی زرنگه. ادّعا می‌کنه که موجودی صندوق عطایای مدرسه را با شامورتی‌بازی در بازار سهام دو برابر کرده. مطمئناً راس می‌گه، ولی این طور آدمی را باید چارچشمی پایید. پس اگه دوباره خواس سنگشو با تو وا بزنه، خیلی مؤدبانه بِش بگو که بِره کشکشه بسابه. هیئت مدیره مایل به استعفای تو نیس. آنها خوب می‌دونن که بروکفیلد بدون تو بروکفیلد نیس. همه‌مون می‌دونیم. اگه دوس داشته باشی می‌تونی تا صد سالگی هم اینجا باشی ـ در واقع این آرزوی همهٔ ماست که بمونی و باشی.»

و هر بار به اینجای قصه که می‌رسید ـ از جمله این بار و سپس بارهای دیگر که آن را به یاد آورد ـ خاموش می‌شد.



و چنین شد که چیپس همچنان در بروکفیلد ماند، و حتی‌المقدور با رالستون کار و ارتباطی نداشت؛ تا آن که در ۱۹۱۱ رالستون برای احراز پست بهتری بروکفیلد را ترک کرد. ریاست مدرسه‌ای خوبتر به او پیشنهاد شده بود. جانشین او مردی به نام چتریس بود که چیپس از او خوشش می‌آمد. بیش از سی و چهار سال نداشت، و حتی از رالستون هم زودتر به این مقام رسیده بود. گفته می‌شد که آدم بسیار فرزانه‌ای است. به هر مقیاس آدمی متجدّد بود (دارای گواهینامهٔ ممتاز در علوم طبیعی از دانشگاه کیمبریج)، و خیلی خودمانی و تو دل برو. با تشخیص این نکته که چیپس نماد نهاد و بنیانی به نام بروکفیلد است، خیلی عاقلانه و محترمانه وضع و موقعیت او را پذیرفت.

در ۱۹۱۳ چیپس دچار بیماری ذات‌الریه شده بود و کمابیش تمام ترم زمستانی را در خانه مانده بود. همین بیماری سبب شد که

تابستان همان سال تصمیم به استعفا بگیرد، یعنی زمانی که ۶۵ ساله بود: رویهمرفته سن مناسبی برای بازنشستگی بود، و معلوم بود که حرفهای بی پردهٔ رالستون به نحوی در او تأثیر کرده است. اکنون احساس می‌کرد که اگر نتواند به نحو احسن انجام وظیفه کند شرط انصاف نیست که به کارش بچسبد. گذشته از این، برای همیشه هم از مدرسه نمی‌برید؛ فقط به آن طرف خیابان می‌رفت و در خانهٔ نازنینْ زنی مثل خانم ویکت، که زمانی در رختشوی خانهٔ مدرسه کار می‌کرد، اطاق می‌گرفت، و می‌توانست هر وقت که بخواهد سری به مدرسه بزند، و به این ترتیب و به یک معنا هنوز هم بخشی از مدرسه باشد.

در ژوئیهٔ ۱۹۱۳، طی ضیافت شام ترم پایانی مدرسه، مراسم تودیع چیپس هم برگزار شد، و چیپس نطق کرد. نطق بلندی نبود، امّا نطقی پر از طنز و ظریفه بود که اگر با موج خنده‌های پیاپی قطع نمی‌شد زمان ادای آن نصف می‌شد. چندین نقل قول به زبان لاتینی در حرفهای چیپس بود، و نیز اشاره‌ای به کاپیتانْ مدرسه که، به اعتقاد چیپس، در سخنانش راجع به خدماتی که چیپس به بروکفیلد کرده است به گناه مبالغه افتاده بود. «ولی ... هوم ... چه می‌شه کرد، کاپیتان از خانواده‌ای است که همگی افراد آن اهل مبالغه‌ن. یادم می‌آد که ... آها ... یک بار پدرش را ... هوم ... به همین خاطر کتک زدم [موج خندهٔ حضار]. من در درس لاتین بهش نمرهٔ یک دادم، و او ... هوم ... به کمک مبالغه یک را هفت کرد. هه ... هه ... هه!» موج خنده و فریاد شعف درگرفت، و هر کس به

خود گفت که این هم یکی دیگر از نمونه‌های متلک گویی اوست.



سپس یادآور شد که ۴۲ سال در بروکفیلد بوده است، و به او بس خوش گذشته است. و بسادگی اضافه کرد «بروکفیلد زندگی من بوده است.» و آنگاه به زبان لاتینی افزود: «O mihi Praeteritos referat si Jupiter annos ... هوم ـ البته که لازم نیس ترجمه کنم ...»[1] و خندهٔ شدید حضار. «من خیلی چیزها از مدرسهٔ

۱. مصراعی است مشهور از کتاب هشتم انئید اثر ویرژیل که ترجمهٔ تحت‌اللفظی آن این است: «آه! مگرم ژوپیتر سالهای رفته را باز گرداند.» این جمله از زبان Evander خطاب به پسرش Pallas است و به هنگامی که پسر رهسپار ←

بروکفیلد به یاد دارم. من حتّی ... هه ... اولین دوچرخه را به یاد می‌آرم. من زمانی را به یاد دارم که گاز و برق نبود و ما در بین خدمهٔ مدرسه آدمی داشتیم که به او چراغچی می‌گفتیم و تنها کارش تمیز کردن چراغهای نفتی و راس و ریس کردن فتیلهٔ آنها و روشن کردنشان در سراسر مدرسه بود. سالی را به یاد دارم که در ترم زمستانه یخ بندانی سخت شد و هفته‌ها ادامه داشت. هیچ ورزشی در کار نبود و همهٔ شاگردان یاد گرفتند که روی زمینهای صاف یخ‌زده اسکیت‌سواری کنند. سال هزار و هشتصد و هشتاد و چیزی بود. زمانی را به یاد دارم که دو سوم مدرسه با موشکهای آلمانی خراب شد و سرسرای بزرگ مدرسه تبدیل به یک بخش بیمارستان شد. آتش بازی بزرگی را به یاد می‌آرم که به خاطر شب مفیکینگ[1] برپا کردیم. دامنهٔ آتش آن قدر به چادر ما نزدیک شد که مجبور شدیم برای خاموش کردنش آتش‌نشانی را خبر کنیم. اما آتش‌نشانها هم برای خود جشن گرفته بودند، و وضع اغلبشان ... اِی ... چندان تعریفی نداشت [خندهٔ حضّار]. یادم به خانم برول

←

جنگ است. بنابراین، در ترجمهٔ فارسی (سطر ۱۴ از ص ۳۱۷ اِنه‌اید، ترجمهٔ میر جلال الدین کزّازی، نشر مرکز، ۱۳۶۹).کلمهٔ «پدرش» غلط و احتمالاً اشتباه چاپی است، و درست آن «پسرش» می‌باشد. نگاه کنید به ص ۲۷۴ The Poems of Virgil در سلسله کتابهای Great Books ، چاپ (۱۹۵۲) دائرةالمعارف بریتانیکا. ـ م.

۱. Mafeking ، شهری در افریقای جنوبی که توسط انگلیسیها ساخته شد (۱۸۸۵)، و در مبارزات استعمارگرانهٔ آنها برای مدتی (اکتبر ۸۹ ـ مهٔ ۱۹۰۰) در محاصرهٔ بوئرها بود؛ و رهایی آن از محاصره در سراسر انگلستان جشن گرفته شد. ـ م.

می‌افته که هنوزم عکسش در آب‌نبات فروشی مدرسه است. آن قدر در آن دکّه کار کرد تا بالاخره عمویش در استرالیا مرد و پول هنگفتی براش به ارث گذاشت. راستش آن قدر چیزها به خاطر دارم که گاهی فکر می‌کنم بهتره کتابی بنویسم. و اگر بنویسم اسمشو چی بذارم؟ آسمون ریسمون، بله؟ [خنده و هلهلهٔ حضّار که این تکّه سخت به دلشان نشست، و آن را یکی از بهترین



شوخیهای چیپس دانستند]. خُب، بله، شاید هم روزی بنویسم. ولی راستش را بخواین خوشتر دارم که درباره‌اش با شما حرف

بزنم. یادم می‌آد ... خیلی چیزها یادم می‌آد ... ولی بیش از همه قیافهٔ شما یادم می‌آد. قیافه‌هایی که هرگز فراموش نمی‌کنم. من هزارها قیافه در حافظه دارم ـ قیافه‌های شاگردان. اگه سالهای بعد به دیدنم بیاین ـ که امیدوارم بیاین ـ سعی می‌کنم قیافه‌های قدیمی‌تر شما را به یاد بیارم، امّا احتمال داره که نتونم ـ و آن وقت یه روز منو در جایی می‌بینین و من دیگه شما را به جا نمی‌آرم و شما تو دلتون می‌گین «پیرمرد منو به جا نمی‌آره». [خندهٔ حضار] ولی نه، حتماً به یادتون می‌آرم، امّا به قیافهٔ امروزتون. نکته اینجاس. در یاد و حافظهٔ من شما هرگز بزرگ نمی‌شین؛ هرگز. برای نمونه، گاهی که مردم با من دربارهٔ رئیس محترم هیئت مدیرهٔ مدرسه حرف می‌زنن به خودم می‌گم: آها، بله، همون مرد کوچول موچولی که موهاش به فرق سرش چسبیده، یعنی که مطلقاً گِرد و گردو را از هم نمی‌کنم. [دلریسهٔ شدید حضّار] خُب، خُب، درست نیس که همهٔ شب روده‌درازی کنم. گاهی به یادم باشین، همون طور که من حتماً به یاد شما خواهم بود. Haec olim meminisse juvabit ... بازم فکر می‌کنم که لازم به ترجمه نیس[1].» خنده‌های بیشتر همراه با غلغله و فریاد شعف.

اوت ۱۹۱۳ ـ چیپس برای معالجه به ویسبادن رفت، و در خانهٔ آقای استافل، معلم زبان آلمانی مدرسهٔ بروکفیلد که با او سابقهٔ الفت داشت، لنگر انداخت. استافل سی سال از او جوانتر بود، اما

---

۱. ترجمهٔ فارسی این عبارت لاتینی این است: «بسا که از به یادآوردنش خوشحال شوید.» ـ م.

هر دو خوب با هم اُخت بودند. در ماه سپتامبر، همزمان با آغاز ترم اول، چیپس بازگشت و در خانهٔ خانم ویکت اجاره‌نشین شد. پس از گذراندن تعطیلات احساس می‌کرد که خیلی قویتر و سرحال‌تر شده است، تا آنجا که از بازنشستگی پشیمان شد. اما به رغم این پشیمانی خیلی کار و سرگرمیهای تازه یافت. همهٔ شاگردان تازه وارد به مدرسه را به چای دعوت می‌کرد. همهٔ مسابقات مهم را در زمین بازی بروکفیلد تماشا می‌کرد. در هر ترم یک بار با مدیر مدرسه شام می‌خورد و یک بار با معلمان. مقدمات چاپ راهنمای تازه‌ای را برای مدرسهٔ بروکفیلد فراهم آورد، و ویرایش مطالب آن را نیز به عهده گرفت. ریاست باشگاه «کهنه شاگردان» بروکفیلد را پذیرفت، و چند باری برای شام به لندن رفت. گهگاه هم مقالاتی، پر از طنز و نقل قولهایی به زبان لاتین، برای فصلنامهٔ مدرسه نوشت. هر روز صبح روزنامهٔ تایمز لندن را از باءِ بسم‌الله تا تاءِ تمّت می‌خواند، و همچنین می‌رفت که مطالعهٔ داستانهای پلیسی را از سر گیرد ـ داستانهایی که پیشتر، با خواندن اولین نمونه‌های شرلوک هولمز، به آنها علاقهٔ فراوان یافته بود. آری، چیپس هم به حدّ کافی سرگرم و مشغول بود و هم کاملاً خوشحال و راضی.

یک سال بعد، در ۱۹۱۴، بار دیگر در شام ترم پایانی مدرسه شرکت کرد. صحبتهای فراوانی از جنگ می‌شد ـ جنگ داخلی در اولستر، و درگیری اطریش و صربستان. آقای استافل، که صبح فردای آن شب به آلمان می‌رفت، به چیپس گفت که به نظر وی مشکل شبه جزیرهٔ بالکان به فرجامی خوش نمی‌انجامد.

۱۳

سالهای جنگ

نخستین هول، و آنگاه نخستین امید. نبرد مارن، غلطکِ جاده صاف کنی روسی، لرد کیچنر[1].

«فکر می‌کنین جنگ خیلی طول می‌کشه؟»

چیپس به تماشای اولین مسابقات فصل نشسته بود که از او این سؤال شد. و وی، مانند هزاران انسان دیگر، سخت در اشتباه بود؛ ولی، برخلاف هزاران انسان دیگر، هرگز منکر این اشتباه نشد. «باید که ... هه ... باید که تا کریسمس تمومش کنیم. دیگه پوزهٔ آلمانها به خاک مالیده. برای چی می‌پرسی؟ خیال داری که ... هوم ... خیال داری که داخل ارتش بشی فورستر؟»

---

۱. فیلد مارشال انگلیسی که در آغاز جنگ جهانی اوّل به وزارت دفاع انگلستان رسید، و در سفری که برای مذاکره با روسها می‌رفت کشتی حامل او به یک مین آلمانی برخورد و به قتل آمد. ـ م.

و این بیشتر به شوخی می‌مانست، زیرا فورستر کوچولوترین شاگرد تازه‌واردی بود که بروکفیلد هرگز به خود دیده بود: قد و قواره‌ای حدود ۱۲۰ سانتیمتر، سوار بر کفشهای فوتبال پر از گل و لای. (امّا بعدها که حقیقت روشن شد، معلوم شد که این موضوع چندان هم که گمان می‌رفت شوخی نبوده است، چرا که فورستر در ۱۹۱۸ کشته شد. هواپیمایش بر فراز شعله‌هایی که از شهر فرانسوی کانبرا زبانه می‌کشید مورد اصابت قرار گرفت). هیچ کس نمی‌دانست که روزگار چه در چنته دارد. در ماه سپتامبر که نخستین



کهنه بروکفیلدی در عملیات جنگی به قتل رسید هیجان غریبی در همه ایجاد شد. هنگامی که این خبر آمد، چیپس به خود گفت: صد سال پیش بچه‌های این مدرسه علیه فرانسویها می‌جنگیدند. چه غریب است که فداکاریهای یک نسل خط بطلان بر فداکاریهای نسل دیگر کشد. کوشید که این نکته را به بلیدز، سرپرست

خوابگاه مدرسه، حالی کند؛ امّا واکنش بلیدز، که هیجده سال بیشتر نداشت و با این حال در مدرسهٔ نظام مشغول کارآموزی بود، فقط یک لبخند بود. خودمانیم، پس آن همه درس تاریخ چه ربطی به این وقایع داشت؟ فقط به درد چیپس پیر و عقاید غریب و عجیب او می‌خورد، همین و بس.

۱۹۱۵ - ارتشها، از دریا گرفته تا خاک سویس، همه دچار توقّف و بن‌بست شدند؛ همچنین در داردانل و گالیپولی. اردوگاههای نظامی در حول و حوش مدرسهٔ بروکفیلد مثل قارچ روییدند، و سربازان از زمینهای بازی مدرسه برای ورزش و مشق نظام استفاده می‌کردند. و بعد آماده به خدمت شدن و فراخوانی سریع اعضای بروکفیلد. بیشتر معلمهای جوان یا به جبهه رفته بودند یا در یونیفورم بودند. هر یکشنبه شب، پس از مراسم شامگاه در نمازخانهٔ مدرسه، چتریس نام شاگردان قدیمی مدرسه را که در جنگ کشته شده بودند می‌خواند و زندگینامهٔ کوتاهی از آنها را چاشنی سخن می‌کرد. بسیار هیجان‌انگیز بود؛ امّا چیپس، نشسته بر نیمکت دراز نمازخانه، به خود می‌گفت: برای چتریس آنها چیزی جز نام نیستند؛ او قیافهٔ آنها را، آن طور که من می‌بینم، نمی‌بیند....

۱۹۱۶ - نبرد شَم[1]. در یک یکشنبه شب، بیست و سه نام خوانده شد.

---

۱. Somme، ولایت شمالی فرانسه در پیکاردی که در جنگ جهانی اوّل صحنهٔ دو نبرد عمده بین انگلیسیها و آلمانها بود. - م.

در بعد از ظهر یکی از روزهای آخر ماه مصیبت‌بار ژوئیه، آقای چتریس در خانهٔ خانم ویکت با چیپس گفتگو کرد. خسته از کار و بسیار نگران و سخت بیمار می‌نمود. «چیپینگ، از تو چه پنهان که در اینجا روزگار خوشی ندارم. خودت می‌دونی که مسی و نه سالمه و هنوز زن نِگرفته‌م، و پر معلومه که خیلی از مردم در این باره برای من تکلیف قائلن. از این گذشته مبتلا به مرض قندم، و معلوم نیس چرا باید دربارهٔ مرضم گواهی پزشکی به در اتاقم بچسبونم.»

چیپس در این باره هیچ نمی‌دانست، و از آنجا که چتریس را دوست داشت این خبر برایش تکان دهنده بود.

چتریس دنبالهٔ حرف خود را گرفت و گفت: «خودت شاهد اوضاع و احوالی. رالستون مدرسه را پر از معلمهای جوان کرده ـ و حرفی نیس، همه خوبند؛ ولی بیشترشان دست به دست هم داده‌ن و معلمهای پیر و جانشین ترمی برشون داشته. هفتهٔ گذشته، یه شب بچه‌های ابتدایی به یقهٔ معلمی جوهر پاشیدن؛ احمقای لوس دوچار جنون شده‌ن. خودم باید کلاسها را اداره کنم، کلاسهای ابتدایی را هم، به خاطر این احمقا، باید خودم درس بدم. هر شب کار و کار تا نیمه شب، و دیّی آخر نگاه سرد دیگران که تو را بیکاره می‌دونن. دیگه طاقتم طاق شده. اگه ترم دیگه اوضاع بهتر نشه از پا می‌افتم.»

چیپس گفت: «از ته دل غمخورتم.»

«خدا کنه. و حالا می‌رسم به موضوعی که می‌خواسّم با تو در میون بذارم. بطور خلاصه پیشنهادم اینه که ـ اگه موافق باشی و

دلت بخواد ـ چطوره برای مدتی به مدرسه برگردی؟ هنوز جون می‌دی برای این کار، و حرفی نیس که به همهٔ فوت و فنّ آن واردی. منظورم کارهای سخت سخت نیس ـ لازم نیس به خودت سخت بگیری. بسته به میلت، فقط یک مشت کارهای متفرقه. چیزی که بیش از هر چیز از تو انتظار دارم کار واقعی نیس (گرچه هر کاری بکنی ارزش داره) بلکه کمکی است که به طرق دیگه می‌کنی: یعنی همین که گوشت و پوستت متعلّق به مدرسه‌س. تا حالا هیچ کس به اندازهٔ تو محبوبیت نداشته و نداره. تو می‌تونی اگه خطر به هم پاشیدگی اوضاع در میون باشه ـ که ظاهراً هست ـ اوضاع را سر و سامون بدی ...»

چیپس، مشتاقانه و با شادی عمیقی در دل، جواب داد: «می‌آم ...»



هنوز اتاقش را در خانهٔ خانم ویکت نگه داشته بود؛ در واقع هنوز همانجا زندگی می‌کرد؛ ولی هر روز صبح، حدود ساعت ده و نیم، پالتوش را می‌پوشید و شال گردنش را به گردن می‌انداخت و به مدرسه می‌رفت ـ از این طرف خیابان به آن طرف خیابان. هنوز خودش را فیتِ کار می‌دید، و کاری که می‌کرد بار دوشش نبود: تهیهٔ چند ورقهٔ امتحانی برای درس لاتین و تاریخ روم، یعنی همان درسهای قبلی و نیز همان تلفظهای قدیمی واژه‌های لاتین، و حتّی مزّه پرانی کهنه‌اش دربارهٔ قانون کانولئیا[1]. آخر نسل تازه‌ای پیدا شده بود که این لطیفه را هنوز نشنیده بود، و چیپس از توفیقی که این لطیفه داشت غرق لذّت بود. احساس خواننده یا نوازندهٔ

---

۱. Lex Canuleia ، قانونی که در سال ۴۴۵ میلادی در روم به تصویب رسید، و به موجب آن افراد طبقهٔ پستِ پلب می‌توانستند با افراد طبقهٔ ممتاز پاتریسین ازدواج کنند. برای اطلاع از این لطیفه به ص ۳۸ مراجعه شود. ـ م.

محبوبی را داشت که پس از مدتها باز به صحنه آمده باشد.

همه می‌گفتند چه جالب است که چیپس به این سرعت نام و چهرهٔ هر بچه‌ای را در مدرسه به خاطر سپرده است، و نمی‌دانستند که چیپس از چه فاصلهٔ نزدیکی، یعنی فقط از آن سوی خیابان، با آنها در ارتباط بوده است.

به طرز غریب و عجیبی همهٔ کارها را سامان داد، و این را همه کس می‌دید و حسّ می‌کرد. برای اول بار در عمر خود احساس



می‌کرد که وجودش لازم است، و لازم برای چیزی که بیش از هر چیز در قلبش جا دارد. هیچ لذتی از آن بالاتر نبود، و این لذت

اکنون از آن او بود.

چند جوک تازه هم ساخت، بیشتر دربارهٔ جیره‌بندی غذا و کرکره‌هایی که به هنگام حملات هوایی باید به هر در و پنجره‌ای آویزان می‌شد. معجون عجیب و غریبی در فهرست غذاهای مدرسه برای روزهای دوشنبه پیدا شده بود که چیپس به طعنه نامش را گوشتنفور[1] گذاشته بود. داستان دهان به دهان می‌گشت و هر کس از دیگری می‌پرسید آخرین جوک چیپس را شنیده‌ای؟

چتریس در زمستان ۱۹۱۷ به بستر بیماری افتاد، و چیپس، برای بار دوم در عمرش، کفیل مدرسهٔ بروکفیلد شد. سپس، در آوریل سال بعد، چتریس مرد، و هیئت مدیرهٔ مدرسه از چیپس خواستند که اگر مایل باشد به کفالت خود کماکان ادامه دهد. چیپس پذیرفت امّا به شرطی که از انتصاب رسمی او به مدیریت خودداری کنند. از این آخرین افتخار، که سرانجام در دسترس او قرار گرفته بود، سخت وحشت داشت و خود را، به جهات بسیار، شایسته نمی‌دید. یک بار به ریورز گفت: «می‌دونی، مَن دیگه جَوون نیستم و نمی‌خوام که مردم ... هوم ... از من انتظار زیادی داشته باشن. من مثل این سرهنگها و سرگردهای تازه پیدا شده‌ای

---

۱. نام این غذا در اصل rissole است؛ غذایی فرانسوی با ترکیبی از گوشت یا ماهی چرخ‌کرده و خرده نان و تخم‌مرغ. امّا چیپس، یا بهتر بگوییم نویسنده، با فعل انگلیسی abhor که خود از ریشهٔ لاتینی و به معنی نفرت داشتن است بازی کرده و ترکیب بظاهر لاتینی abhorrendum را ساخته، و منظورش گوشت بدمزه و نفرت‌آور است. ترکیب پیشنهادی مترجم بر ساخته از ادغام دو واژهٔ «گوشت» و «نفور» است و بر وزن «هوتن‌پور». ـ م.

هستم که همه جا وِلواند ـ پارازیتهای زمان جنگ. امّا من فقط یک سربازم، همین و همین.»

۱۹۱۷ ـ ۱۹۱۸ ـ چیپس این دو سال را هم پشت سر گذاشت. هر روز صبح پشت میز رئیس مدرسه می‌نشست و به رتق و فتق امور می‌پرداخت و به شکایات و تقاضاها رسیدگی می‌کرد. به یُمن تجارب گرانی که داشت مختصر اطمینان به نفسی در او پیدا شده بود. برای چیپس مهمترین نکته حفظ تناسب و تعادل بود، یعنی حسّی که بخش مهمی از جهان داشت آن را از دست می‌داد ـ حسّی که هر چه بیشتر و بهتر آن را حفظ کنی آرامش بیشتری داری.

اکنون این چیپس بود که روزهای یکشنبه در نمازخانه فهرست کشته‌شدگان در جنگ را می‌خواند، و گاه دیده و شنیده می‌شد که اشک می‌ریزد ـ کاری که اگر از دیگری سر می‌زد اهل مدرسه آن را به پای ضعفش می‌گذاشتند و خوارش می‌داشتند، اما در مورد چیپس همین قدر بسنده می‌کردند که: خُب، چه می‌شود کرد، پیر است.

روزی از دوستان خود در سویس نامه‌ای دریافت داشت. نامه سخت سانسور شده بود، ولی با این حال هنوز خبرهایی در آن بود. یکشنبهٔ بعد، پس از آنکه نام و زندگینامهٔ کهنه بروکفیلدیهای کشته شده را خواند، لحظه‌ای مکث کرد و سپس افزود:

«چند تایی از شما که پیش از جنگ هم در اینجا بوده‌اید ماکس استافل، معلّم زبان آلمانی، را به یاد دارید. وقتی جنگ درگرفت او،

برای دیدار از خانواده‌اش، در آلمان بود. زمانی که اینجا بود محبوبیت زیادی داشت و دوستان فراوانی برای خود دست و پا کرد. آنها که او را خوب می‌شناختن از شنیدن این خبر متأسف می‌شن که استافل، هفتهٔ گذشته، در جبههٔ غربی کشته شد.»

هنگامی که به جای خود نشست رنگش کمی پریده بود. می‌دانست که کار نامعقولی کرده است. در این باره با هیچ کس مشورت نکرده بود، و لذا هیچ کس شریک جرمش نبود. چند دقیقه بعد، در نمازخانه، بگو مگویی به گوشش رسید:

«چیپس گفت در جبههٔ غربی. یعنی که استافل برای آلمانها می‌جنگیده؟»

«گمانم که یعنی همین.»

«در این صورت مسخره‌س که اسم او همراه با اسم دیگران خونده بشه. هر چه باشه، دشمن بوده.»

«بله، ولی، به نظر من، اینم یکی دیگه از افکار قدیمی چیپسه. افکاری که این کهنه ـ پسر هنوز تو کلّه داره.»

چیپس که حالا به اتاقش برگشته بود، از این اظهارنظر نرنجیده بود. آری، هنوز همان افکار را داشت ـ افکاری برخاسته از بزرگی و بخششی که در جهان افسارگسیخته رفته رفته بسیار کمیاب می‌شد. و چیپس پیش خود اندیشید که بروکفیلد این افکار را هم از او خواهد گرفت، و نه از هیچ کس دیگر.

یک بار نظرش را دربارهٔ تمرین سر نیزه که توسط سربازان در کنار سکوی زمین کریکت مدرسه اجرا می‌شد، پرسیدند. با همان

لحن شکسته بستهٔ خس خسی و تنبل خود که دیگر مورد تقلید همه در مدرسه بود، گفت: «هوم ... به نظرم ... یعنی که ... اِی .... شیوهٔ عوامانه‌ای است در قتل آدمها.»

این سخن بزودی درز کرد و شادمانه ستایش شد: چطور ممکن است که چیپس به یک افسر کلّه گندهٔ وزارت جنگ گفته باشد که جنگ سر نیزه عوامانه است. این فقط از چیپس برمی‌آید. و از این به بعد برای او صفت تازه‌ای یافتند، صفتی که داشت رفته رفته رواج می‌یافت: از نسل پیش از جنگ.

۱۵

و یک بار، در شبی پر مهتاب، در حالی که چیپس داشت به کلاس چهارم درس لاتین می‌داد، آژیر حملهٔ هوایی کشیده شد. توپهای ضد هوایی بلافاصله شلیک شد، و از آنجا که گلوله‌های فراوانی در خارج از ساختمان به زمین می‌افتاد، چیپس فکر کرد نکند که این گلوله‌ها به همانجایی بیفتند که وی و شاگردانش نشسته‌اند، یعنی در طبقهٔ اول ساختمان مدرسه. ساختمان به حدّ کافی مستحکم و بهترین پناهگاهی بود که دهکدهٔ بروکفیلد می‌توانست داشته باشد؛ امّا اگر مستقیماً مورد اصابت قرار می‌گرفت بعید بود که آنها زنده بمانند، چه اینجا باشند و چه هر جای دیگر.

از این رو به درس لاتینش ادامه داد، ولی، در سرسام انفجار توپها و پژواک غـرّش آنها و صدای تیز و برندهٔ گلوله‌های ضدهوایی، بناگزیر بلندتر حرف می‌زد. بعضی از شاگردان سخت مضطرب بودند و تنها معدودی دل به درس می‌دادند. چیپس به

آرامی گفت:

«هوم ... رابرتسون، شاید که به نظر تو، در این لحظه از تاریخ جهان، آنچه بر سزار، حدود دو هزار سال پیش، در کشور گُل[1] گذشت اهمیت درجه دومی داشته باشد و ... هوم ... صرف فعل بی‌قاعدهٔ tollo هم ... هه ... از اونم بی‌اهمیت‌تر باشد. ولی باور کن رابرتسون عزیز که ... هوم ... این طور نیس.» در همین لحظه صدای انفجار مهیب و بسیار بزرگی بلند شد. «اهمیت امور بسته به صداشون نیس؛ نه عزیز من، نه.» سپس کمی در گلو خندید و ادامه داد:

«و چیزهایی که هزاران سال اهمیت داشتن قرار نیس که ... هوم ... باد هوا بِشَن، فقط به این خاطر که چُسونه‌تاجری در آزمایشگاه خودش فتنهٔ تازه‌ای اختراع کرده.» موجی از خندهٔ ملایم و عصبی شاگردان در گرفت، زیرا «تاجر چسونه» لقب بفلز، معلّم رنگ پریده و لاغر اندام و مریض احوال علوم، بود. انفجار دیگری در گرفت، حتی نزدیکتر از انفجار قبلی. «هه هه ... برگردیم سر کارمون. اگه تقدیر این باشه که ـ هه، چه بگم ـ که به همین زودی تکّه پاره بشیم، چه بهتر که جنازه‌مونو در حالی پیدا کنن که سرگرم کار واقعاً مفیدی هسّیم. کسی داوطلب هس که چند تا فعل صرف کنه؟»

مینارد، پسرک چاقالوی باهوش و نترس و مغرور، گفت: «بله آقا، من»

---

۱. Gaul ، نام باستانی فرانسه. ـ م.

«خیلی خوب، صفحهٔ چهل. از سطر آخر شروع کن.»

هنوز صدای انفجار کرکننده ادامه داشت. همهٔ ساختمان تکان خورد، چندان که گفتی از شالوده جدا شده باشد. مینارد صفحهٔ چهل را که هنوز به آن نرسیده بودند آورد و با صدای تیزی شروع به خواندن لاتین کرد:

«در چنین جنگی بود که ژرمنها خود را گرفتار کرده بودند[1]. ای آقا، ای آقا، خوبه، راس راسّی خیلی خنده داره آقا، یکی از بهترین جوکهای شماست.»

خنده درگرفت، و چیپس ادامه داد: «خُب، بله دیگه، می‌بینین که زبانهای مرده هم می‌تونن گاهی زنده بشن، هه هه!»

بعداً فهمیدند که در آن شب پنج بمب در بروکفیلد و اطراف آن افتاده است که نزدیکترین آنها در فاصلهٔ کوتاهی از زمین مدرسه بوده است. نُه نفر هم کشته شده بودند.

داستان دهان به دهان گشت، گفته و بازگفته شد، و لفت و لعاب یافت. «این کهنه پسر نازنین اصلاً پیر نمیشه. حتّی برای حوادث روز هم زر و زیور کهنه پیدا می‌کنه: نقل قولی از سزار دربارهٔ شیوهٔ جنگ ژرمنها. تو فکر نمی‌کردی که چنین حرفی در گفته‌های سزار باشه، می‌کردی؟ و طوری که چیپس خندید ... خودت می‌دونی که چطور می‌خنده ... همهٔ صورتشه اشک پوشانده بود ... هرگز ندیده بودم که این قدر بخنده ...»

چیپس حالا دیگر افسانه شده بود.

1. Genus hoc erat pugnae Quo se Germani exercuerant.

با ردای کهنه و نخ‌نمایش، با گامهای نااستوار و لغزنده‌اش، با چشمهای آرامی که از پشت عینک دسته فلزیش می‌تابید، و با گفته‌های خنده‌دار و غریبش، بروکفیلد دیگر نمی‌توانست ذره‌ای از وجود او را دگرگون کند.

۱۱ نوامبر ۱۹۱۸

خبر [پایان جنگ] صبح آن روز رسید. حکم تعطیل تمام روز مدرسه صادر و از گردانندگان آشپزخانه خواهش شد که تا آنجا که جیره‌بندی زمان جنگ اجازه می‌دهد سور و سات هر چه بهتری فراهم کنند. مدرسه پر از شادی و آواز بود و در ناهارخوری بچه‌ها تکه پاره‌های نان به سر و کلهٔ هم می‌کوفتند. وقتی که چیپس در میان هیاهو وارد شد، نخست سکوتی ناگهانی برقرار شد و سپس موج فریاد شادی برخاست. همه با چشمان شاد و مشتاق چنان به او خیره شدند که گویی به نماد پیروزی می‌نگرند. به طرف شاه‌نشین رفت، چنانکه گویی قصد صحبت دارد. بچه‌ها سکوت کردند، ولی او، پس از لحظه‌ای، سری تکان داد و لبخندی زد و از آنجا دور شد.

روزی نمور و مه‌آلود بود و در قدم زدن از آن سوی ساختمان تا ناهارخوری چاییده بود. فردای آن روز، خسته از ذات‌الرّیه، به بستر افتاد و تا بعد از کریسمس در بستر ماند. امّا در همان شب ۱۱ نوامبر، پس از دیداری که از ناهارخوری داشت، استعفای خود را برای هیئت مدیرهٔ مدرسه فرستاده بود.

پس از تعطیلات کریسمس و بازگشایی مدرسه، چیپس به خانهٔ خانم ویکت بازگشت. بنا به خواهش خود او دیگر مراسم خداحافظی و اهدای هدایا برایش برقرار نشد، و قضیه به یک دست دادن ساده با جانشینش و حذف کلمهٔ «کفیل» از سرنامه‌های رسمی مدرسه ختم شد. دوران «کفالت» به سر آمد.





و اکنون، پس از گذشت پانزده سال، چیپس با آرامش خیال و فراغت بال به آن واقعه می‌نگریست. مریض نبود، امّا گهگاه زیاد خسته می‌شد، و در ماههای زمستان سخت نفس می‌کشید. به خارج از کشور مسافرت نمی‌کرد. یک بار کرده بود، ولی از قضای روزگار به موجی از هوای سرد ریویرای فرانسه برخورده بود ـ استثنائی که معمولاً کسی از آن صحبت نمی‌کند. پس از این تجربه، مرتباً می‌گفت «اگه قراره بچام، هـ...ـوم، ترجیح می‌دم که، هـ...ـوم، تو مملکت خودم بچام.» در موسم بادهای شرقی بایست بیشتر از خودش مواظبت می‌کرد، ولی، با این همه، پائیز و زمستان آن قدرها هم سخت و بد نبود: کتاب بود و بخاری و انتظار برای فرا رسیدن تابستان. و البته که تابستان را بیش از هر فصلی دوست داشت. گذشته از هوای موافق، دیدارهای مرتب شاگردان قدیمی بود. در پایان هر هفته تعدادی از آنها به بروکفیلد می‌راندند و در

خانهٔ او جمع می‌شدند. گاهگاه خسته‌اش می‌کردند، خاصه زمانی که عدهٔ زیادی با هم وارد می‌شدند. امّا چندان اهمیّتی نمی‌داد، زیرا همیشه آن قدر وقت و فرصت داشت که پس از این دیدارها بخوابد و استراحت کند. از این دیدارها لذّت می‌برد ـ لذتی به مراتب بیش از هر امر دیگری که هنوز می‌توانست در این دنیا برای او لذّت بخش باشد. «به به، گرگسون ... هوهوم ... خوب یادمه که ... هه هه ... همیشه برای هر کاری تأخیر داشتی ... هه هه! مثل این که در پیر شدن هم تأخیر داری؟ مثل خود من ... هه هه!» و بعد وقتی که باز تنها شد و خانم ویکت آمد که بساط چای را برچیند گفت: «خانم ویکت، می‌دونی چیه؟ گرگسون جوان اومده بود ... هـ...وف ... یادش می‌آری که، نه؟ همون پسرک درازِ عینکی که همیشه دیر می‌کرد. هـ...وم. شغلی در ـ چی بگم ـ جامعهٔ ملل پیدا کرده، جایی که به نظرم تأخیرش معلوم نمی‌شه!»

و گهگاه، وقتی که زنگ تعطیل مدرسه به صدا درمی‌آمد، به طرف پنجره می‌رفت و از ورای خیابان و نرده‌های مدرسه، در دوردست، صف باریکی از پسران را می‌دید که از پشت نیمکتها به ردیف خارج می‌شوند: زمانهٔ تازه و نامهای تازه ... ولی اسامی قدیمی هم هنوز حضور داشتند: جفرسون، جنینگز، جولیون، جَپ، کینگزلی پریموس، کینگزلی سکوندوس، کینگزلی ترتیوس، کینگزتون ... آه کجایید، کجا رفته‌اید؟ ... خانم ویکت، پیش از خواب یه استکان چای به من بدین، می‌شه لطفاً؟

دهـهٔ پس از جـنگ بـا هـیاهوی بسیار و تـغییر و تـحولات ناخوشایندی سپری شد؛ و چیپس، در حالی که این دهه را پشت سر می‌گذاشت، از آنچه در خارج می‌گذشت سخت ناراضی بود. حوادثی کـه در مـناطق رور، چـناق[1]، و کـورفو مـی‌گذشت بـرای ناآرامی جهان کافی بود. امّا در حول و حوش او، در بروکفیلد، و در معنای عام‌تری حتی در تمامی خاک انگلیس، چیزی بود که قلبش را آرامش می‌داد، چیزی که قدیمی و کهنه بود اما به جا مانده بود. هر چه بیشتر تأمل می‌کرد بقیهٔ جهان را آشفته‌بازاری مـی‌دید کـه انگلستان برای آن به حد کافی، و شاید بیش از حدّ، ایـثار کـرده است. از بروکفیلد امّا بسیار راضی بود، زیرا ریشـه در چـیزهایی داشت که از آزمایش زمان و دگرگونیها و جنگ سربلند بیرون آمده بود. چیپس در عجب بود که در این میان بروکفیلد چه کـم تـغییر کرده است. بچه‌ها گویی از نژاد مؤدب‌تری بـودند؛ کـتک کـاری اصلاً وجود نداشت، اما تقلّب و قَسَم و آیه بیشتر بود. رفاقت پر و پا قرص‌تری بین معلّم و شاگرد درکار بود ـ تکلّفِ کمتر از معلّم و چاخان و چرب زبانیِ کمتر از شاگرد. یکی از دبیران تازه‌کار کـه بتازگی از آکسفرد فارغ‌التحصیل شده بود حتّی به شاگردان کلاس ششم اجازه می‌داد که او را به نام اولش صدا کنند. چیپس از این کار

---

۱. اشاره‌ای است به آنچه در جنگ اول جـهانی و پس از آن در تـنگهٔ داردانـل (ترکی = چناق قلعه برغازی) گذشت که در پیکار گـالیپولی (۱۹۱۵) بـه دست متفقین افتاد؛ در ۱۹۲۰، به موجب پیمان سور، همراه با تنگهٔ بوسفور بین‌المللی اعلام شد؛ و در کنفرانـس لوزان (۱۹۲۳) به ترکیه بازگردانده شد ـ مشـروط بـر آنکه غیرنظامی باشد. ـ م.

خوشش نمی‌آمد سهل است کمی هم نفرت داشت، و در این باره به کسی گفت: «چه بسا که ... هوم ... در گزارش آخر سال خود هم به جای امضا بنویسد عاشق بیقرار شما ... هِه هِه!»

در اعتصابات عمومی سال ۱۹۲۶، شاگردان بروکفیلد داوطلبانه و انتهای حامل غذا را بار می‌زدند. هنگامی که اعتصاب تمام شد، در چیپس جنب و جوشی عاطفی پدید آمد که از زمان جنگ تا آن موقع بی‌سابقه بود. چیزی اتفاق افتاده بود ـ چیزی که اهمیت و اثر غایی آن هنوز آشکار نبود. اما یک چیز پر معلوم بود، و آن این که انگلستان در حادثهٔ اعتصاب نیز با خودداری کامل عمل کرده بود. از این رو، وقتی که در یک روز سخنرانی، یک میهمان امریکایی ضمن صحبتهایش مخصوصاً به مبالغ هنگفتی انگشت نهاد که انگلستان بر اثر اعتصابات خسارت دیده بود، چیپس جواب داد: «بله، خُب البته ... هوم ... تبلیغات همیشه پرخرج است.»

«تبلیغات؟»

«بله دیگه، مگر تبلیغات نبود، آن هم ... هوم ... از نوع بسیار خوب؟ یک هفتهٔ تمام ... هوم ... و بی هیچ کشته‌ای، و نه حتّی شلیک گلوله‌ای! مملکت شما ... هوم ... حتی در حمله به یک عرق‌فروشی بیش از اینها خون خواهد ریخت!»

خنده ... خنده ... خنده. هر جا می‌رفت و هر چه می‌گفت خنده در می‌گرفت. اکنون دیگر به بذله‌گوی بزرگ شهرت یافته بود، و هر جا که از او انتظار می‌رفت بذله می‌گفت. هر زمان که در جلسه‌ای

برای سخنرانی بلند می‌شد، و نیز حتّی در مواقعی که نشسته بر سر میز صحبت می‌کرد، حاضران ذهن و چهرهٔ خود را برای بذله‌هایش آماده می‌کردند، و در حال و هوایی به او گوش می‌دادند که گویی فقط می‌خواهند سرگرم شوند. و اجابت این خواسته بسیار آسان بود. گاهی حتی پیش از آن که چیپس به نکتهٔ مضحک برسد خنده سر می‌دادند، و پس از سخنرانی به هم می‌گفتند «پیرمرد سرحال بود. عجیب است که همیشه وجه مضحک هر چیز را می‌بیند....»

پس از سال ۱۹۲۹، چیپس هرگز از بروکفیلد بیرون نرفت ـ حتّی برای شام سالیانهٔ کهنه ـ بروکفیلدیها در لندن. از سرما می‌ترسید، و دیگر شب‌زنده‌داری بسیار خسته‌اش می‌کرد. با این همه، هر روزی که هوا خوش بود سری به مدرسه می‌زد، و کماکان در اتاق خود کریمانه از میهمانان پذیرایی می‌کرد. هنوز ذهن و مزاجی سالم داشت، و هیچ گونه نگرانی نداشت. درآمدش بیش از نیازش بود، و مختصر سرمایه‌ای که در بازار سهام گذاشته بود، در جریان تنزّل بهای سهام، چندان لطمه‌ای نخورد. پول فراوانی هم به دیگران بخشید ـ به آنها که به دیدارش می‌رفتند و از شوربختی خود می‌نالیدند، به صندوقهای گوناگونِ اعانه در مدرسه، و نیز به میسیون دهکده. در ۱۹۳۰ وصیت‌نامهٔ خود را نوشت، و غیر از آنچه برای میسیون بروکفیلد و خانم ویکت به ارث گذاشت، بقیهٔ دارایی و اموالش را وقف یک بورس تحصیلی در مدرسه کرد.

۱۹۳۲-۱۹۳۱

«نظرتان راجع به هوور[1] چیست، آقا؟»

«به نظر شما ما هرگز به روزگار طلایی خود باز می‌گردیم؟»

«راجع به اوضاع و احوال زمانه، بطور کلّی، چه فکر می‌کنید، آقا؟ هیچ نور رستگاری هست؟»

«چیپس کهنه کار، چرخ کی برمی‌گردد؟ با آن همه تجربه، تو باید بدانی.»

همه از او سؤال می‌کردند، گویی که او ترکیبی است از دایرة‌المعارف و صاحب علم غیب ـ و حتی چیزی بیش از اینها، چرا که توقع داشتند جوابشان با چاشنی هزل و طنز نیز همراه باشد. و او می‌گفت:

«بله، هندرسون، وقتی که من ... هوم ... خیلی جوانتر بودم، آدمی را می‌شناختم که ... هوم ... به مردم وعدهٔ نُه شاهی در برابر چهارشاهی می‌داد. به یاد ندارم که هرگز کسی به این وعده رسید یا نه، ولی ... هه هه ... ظاهراً حاکمان امروز این مسئله را حلّ کرده‌اند که چطور چهار شاهی بدهند و ... هه هه ... نُه شاهی بگیرند.»

خندهٔ شدید.

گاهی که چیپس در مدرسه پرسه می‌زد، بچه‌های کوچک امّا از نوع پررو، فقط برای این که آخرین جوک او را بگیرند و بازگو کنند،

---

۱. Herbert Clark Hoover ، سی‌امین رئیس جمهور (۱۹۲۹ ـ ۱۹۳۳) امریکا که کساد بزرگ در زمان او اتفاق افتاد. ـ م.

چیپس را سؤال پیچ می‌کردند.

«خواهش می‌کنم آقا، خواهش می‌کنم. راجع به برنامهٔ پنج ساله چی می‌گین؟»

«آقا، راستی فکر می‌کنین آلمان می‌خواد دوباره بجنگه؟»

«به سینمای تازه رفته‌اید، آقا؟ من با فک و فامیلم همین چند روز پیش رفتم. برای جای کوچکی مثل بروکفیلد کاملاً یه حادثه‌س آقا. گبورگه‌م داره.»

«گبورگه دیگه چه جونوری‌س؟»

«اُرگه آقا، ارگ سینما».

«منو بگو، اسمشو رو تابلو سینما دیده بودم، ولی همیشه ... هه هه ... فکر می‌کردم که باید نوعی سرسیس باشه.»

خندهٔ بچه‌ها ... یک جوک تازه بچه‌ها، یک جوک جالب از چیپس. داشتم راجع به سینمای تازه اراجیفی تحویلش می‌دادم که ...



در بعد از ظهر یکی از روزهای ماه نوامبر سال ۱۹۳۳ در اطاق جلو خانهٔ خانم ویکت نشسته بود. هوا سرد و مه‌آلود بود، و چیپس جرأت نکرد که از خانه بیرون رود. از روز سالگرد ترک مخاصمه (۱۱ نوامبر) حالش چندان خوش نبود. می‌پنداشت که شاید در مراسم نمازخانه کمی چاییده است. صبح آن روز، همنشین دیدارها و گپ زدنهای هر دو هفته یک بارش مریوال بود.

«همه چیز رو به راهه؟ حالتون خوبه؟ همین درسته ـ در این هوا باید در خانه ماند ـ زکام همه جا را گرفته. کاشکی منم می‌تونستم یکی دو روز زندگیه شما را داشته باشم.»

زندگی او ... و چه زندگی که نبوده است! در آن بعد از ظهر، در کنار بخاری، همهٔ صحنه‌های این زندگی در جلو او رژه می‌رفت. آنچه کرده بود و آنچه دیده بود: کیمبریج در سالهای دهۀ شصت؛ کوه گریت گیبل در بامداد یکی از روزهای ماه اوت؛ بروکفیلد در

همیشه و هر فصل از سال. و از کرده‌ها و دیده‌ها به یاد کارهایی می‌افتاد که نکرده است و دیگر هرگز نخواهد کرد، چرا که دیگر بس دیر بود. برای نمونه، او هرگز با هواپیما سفر نکرده بود، و هرگز فیلم ناطق ندیده بود. از این رو، در آن واحد هم پرتجربه‌تر و هم کم تجربه‌تر از کم‌سال‌ترین شاگرد مدرسهٔ بروکفیلد بود. و از همین جا بود تضاد بین پیری و جوانی، تضادی که جهان آن را پیشرفت و ترقّی می‌خواند.

خانم ویکت، برای دیدار از بستگان در دهکدهٔ مجاور، از خانه بیرون رفته بود. امّا بساط چای را روی میز چیده بود، با نان و کره و چند فنجان اضافی برای میهمانان احتمالی. در چنین روزهایی امّا، سر زدن میهمان بسیار بعید می‌نمود، و با مه انبوهی در خارج که هر ساعت غلیظ‌تر می‌شد، پیرمرد احتمالاً تنها می‌ماند.

ولی چنین نشد. حدود ربع ساعتی مانده به چهار، زنگ در به صدا درآمد، و چیپس که خودش در را باز کرد (کاری که معمولاً نمی‌کرد) با پسر نسبتاً کوچکی رو به رو شد که کلاه بچه‌های بروکفیلد را به سر و رنگی از شرم به چهره داشت.

«ببخشین آقا، آقای چیپس اینجا زندگی می‌کنن؟»

چیپس در پاسخ گفت: «هوم ... بهتره بیای تو»، و لحظه‌ای بعد در درون اتاقش افزود «من همونم که دنبالشی، هوم ... حالا بگو ببینم چه کار داری؟»

«به من گفتن که شما به من کار دارین، آقا.»

چیپس لبخند زد: یک شوخی تکراری؛ دوباره او را دست



انداخته‌اند. و او که خود این همه مردم را دست انداخته بود، اکنون نباید گله‌ای داشته باشد. برایش نوعی تفریح خاطر بود که شوخی بچه‌ها را، در هر زمینه، با یکی از شوخیهای خود بَدَل بزند و به آنها نشان دهد که حتّی هنوز هم مرد این میدان است. از این رو، چشمک‌زنان گفت: «کاملاً همین طوره، پسرم. می‌خواسّم برای چای مهمون من باشی. هوم ... لطفاً کنار بخاری بشین؛ باشه؟ هوم ... فکر نمی‌کنم که پیشتر تو را دیده باشم. مگه می‌شه؟»

«من تازه از بیمارستان بیرون آمده‌م، آقا. از اول ترم، به خاطر سرخک، اونجا بودم.»

«ها، پس به این خاطره.»

چیپس به مراسم مخلوط کردن انواع چای از چایدانهای مختلف پرداخت. خوشبختانه هنوز یک نصفه کیک گردویِ صورتی‌رنگ در گنجه بود. دانست که اسم پسرک لینفورد است و در شراپشایر زندگی می‌کند، و اولین نفر از این خانواده است که به مدرسهٔ بروکفیلد وارد شده.

«هوم ... می‌دونی چیه لینفورد؟ وقتی که به بروکفیلد عادت کنی حتماً ازش خوشت می‌آد. آن قدرها هم که فکر می‌کنی جای بدی نیس. یه خورده ترس برت داشته، نه؟ منم اولش مثل تو بودم، پسرم. ولی می‌دونی کِی؟ هوم ... خیلی خیلی وقت پیش. به حساب و کتاب دقیق ... هوم ... شصت و سه سال پیش. وقتی که برای بار اول ... هه ... به تالار بزرگ مدرسه وارد شدم و آن همه بچه دیدم ـ راسشه بگم، ترس ورم داشت. در واقع، هوم ... هیچ وقت در

عُمرم این همه نترسیده بودم ـ حتی وقتی که آلمانها، تو جنگ، ما را بمباران کردند. ولی، خُب، خیلی طول نکشید؛ منظورم ترسه. خیلی زود خودمه به محیط جور کردم.»

لینفورد شرمگنانه پرسید: «آن ترم هم خیلی بچهٔ تازه‌وارد تو مدرسه بودن، آقا؟»

«هه، خدا خیرت بده، من بچه نبودم که. من مرد بودم ـ مردی جوانِ و بیست و دو ساله! دفعهٔ دیگه که یه جوون دیدی ـ یه معلم تازه‌وارد که اوّل بار وارد تالار بزرگ می‌شه ـ ببین چه حالی داره!»

«ولی اگه اون موقع بیست و دو سالتون بوده، آقا ...»

«چی؟ها؟»

«حالا باید خیلی پیر باشین، آقا.»

چیپس، پیوسته و آرام، پیش خود خندید. شوخی خوبی بود.

«خُب، البته که ... هوم ... جوجه نیسّم.»

و باز مدتی آرام در دل خندید. سپس از چیزهای دیگر حرف زد؛ از شراپشایر، از مدرسه‌ها و زندگی در مدرسه بطور کلّی، و از اخبار آن روز در روزنامه‌ها. «تو در جهانِ ـ چی بگم ـ کجمداری بزرگ شده‌ای، لینفورد. شاید تا وقتی که برای این جهان حاضر می‌شی، اوضاع بهتر بشه. به هر حال، خوبه که این طور آرزو کنیم ... خُب، دیگه ...» و با نیم نگاهی به ساعت دیواری به فرمول کهنه و شناختهٔ خود پرید: «معذرت می‌خوام ... آره ... معذرت می‌خوام، هوم ... دیگه باید بری ...»

دم در به پسرک دست داد.

«خداحافظ، پسرم.»

و پسرک، با صدای زیر و تیز، پاسخ داد:

«خداحافظ، آقای چیپس ...»

چیپس، همچنان که پژواک آن صدا را در دالان مغز داشت، دوباره کنار بخاری نشست: «خداحافظ، آقای چیپس ...» باز هم بچه‌ها دستش انداخته بودند، و به بچه‌های تازه‌وارد باورانده بودند که اسم او، واقعاً، چیپس است. حالا دیگر این شوخی با پیرمرد سنّت شده بود، و او اهمیّتی نمی‌داد. «خداحافظ، آقای چیپس ...» به یاد آورد که کتی هم در شب عروسیشان همین عبارت را به کار برده و بفهمی نفهمی ادای عبوس بودن او را در آن ایّام درآورده بود. پیش خود اندیشید: امّا امروزه دیگر هیچ کس مرا عبوس نمی‌خواند؛ هیچ شکی ندارم .....

ناگهان اشک از چشمانش سرازیر شد: عجز پیرمرد. برایش خنده‌دار بود شاید، امّا کاری از دستش ساخته نبود. احساس خستگی فراوانی به او دست داد. صحبت کردن با لینفورد، به روالی که گذشت، سخت او را از پا انداخته بود. امّا خوشحال بود که لینفورد را دیده است. پسرک خوب. حتماً پیشرفت می‌کند.

در هوای پوشیده از مه صدای زنگ شام مدرسه برخاست، خفه و مرتعش. چیپس نگاهی به پنجره انداخت. هوا به خاکستری شامگاه گراییده بود و وقت روشن کردن چراغ بود. اما همین که خواست بلند شود احساس کرد که نمی‌تواند. خیلی خسته بود، و به هر حال، چراغ اهمیّت نداشت. دوباره به پشتی صندلیش تکیه

داد. نـه، تـرسیده بـود ـ در ایـن شک نـداشت. دیـدار لیـنفورد سرگرمش کرده بود، و لابد چه عده از بچه‌های شوخ و شیطان که او را به این مأموریت فرستاده بودند. خداحافظ، آقای چیپس ... و چه غریب بود که اکنون، او خود نیز، همین عبارت را تکرار می‌کرد .... خداحافظ، آقای چیپس.



وقتی بیدار شد (چنین گمان می‌رفت که خواب بوده است)، خودش را در رختخواب یافت، و مریوال هم در کنارش بود و به رویش خم شده بود و لبخند می‌زد. «خُب، لوطی پسر، حالت خوبه؟ حسابی ما را ترسوندی!»

چیپس غُرغُری کرد، و سپس مکث، و آنگاه با صدایی که از شدّت ضعف باعث تعجب خودش هم شده بود افزود: «چی؟ چه ... اوم ... چی شده؟»

«خلاصه‌ش این که از حال رفتی. خوشبختانه خانم ویکت سر رسید و نجاتت داد. حالا حالت خوبه. بی‌خیالش. اگه دوس داری باز بگیر بخواب.»

خوشحال بود که کسی چنین پیشنهاد خوبی به او کرده است. آن قدر احساس ضعف می‌کرد که از جزئیات حادثه هم عجب نکرد ـ این که چطور او را به طبقهٔ بالا آورده‌اند، این که خانم

ویکت چه گفته بود، و دیگر قضایا. ولی بعد، ناگهان، در آن طرف تختخواب چشمش به خانم ویکت افتاد که داشت لبخند می‌زد. در دل گفت: خدا عاقبتم را به خیر کند، او دیگر اینجا چه می‌کند؟ و سپس، در سایه روشن پشت سر مریوال، کارترایت، مدیر تازهٔ مدرسه را دید (اگرچه کارترایت از سال ۱۹۱۹ در بروکفیلد بود، امّا چیپس هنوز هم او را مدیر تازهٔ مدرسه می‌دانست)، و نیز پیرمردی به نام بفلز را که بیشتر به رادّی شهرت داشت. حضور این همه آدم برای چیپس سؤال‌انگیز بود، اما چنین اندیشید که: به من چه، نباید با چون و چرا کردن دربارهٔ هر چیز خودم را به زحمت اندازم. می‌خواهم بخوابم.

امّا این خواب نبود، بیداری هم نبود؛ حالت بینابین بود، پر از رؤیاها و چهره‌ها و صداها. صحنه‌های قدیمی و تکه پاره‌های صداها و آهنگهایی از قدیم: قطعه‌ای برای سه‌ساز از موزارکه کتی در اجرای آن سهم داشت؛ خنده و غلغله و صدای توپ؛ و بیش و پیش از همه صدای زنگ مدرسهٔ بروکفیلد، صدای زنگ مدرسهٔ بروکفیلد. «بنابراین، متوجّهین که، اگه دوشیزه پلپ می‌خواس که آقای پاتریسین باهاش عروسی کنه ... البته که می‌تونی، ای دروغگو ...» متلک گوشت منفور، گوشتنفور ... لطیفهٔ ... تویی ماکس؟ آره، بیا تو. از سرزمین پدری چه خبر؟ O mihi praeteritos[1] .... رالستون می‌گفت که روش من کهنه و از مُد افتاده است، ولی بدون من کارشون نشد. obile heres ...

۱. رجوع شود به پانویس، ص ۸۲. ـ م.

ago fortibus es in aro می‌تونین ترجمه‌ش کنین ... هیچ کدام از شما؟ ... یه شوخیه ...

شنید که در اتاق دیگر دارند راجع به او حرف می‌زنند.

کارترایت در گوشی با مریوال حرف می‌زد:

«بیچاره پیرمرد، زندگی را در تنهایی گذراند، همیشه تنها بود.»

مریوال جواب داد:

«نه، همیشه تنها نبود، ازدواج هم کرد، می‌دونی که.»

«ازدواج کرد؟ من اصلاً نمی‌دونستم.»

«زنش مرد. باید حالا سی سالی گذشته باشه. شاید هم بیشتر.»

«چه حیف. چه حیف که بچه هم نداشت.»

با شنیدن این جمله، چیپس تا آنجا که می‌توانست چشمانش را گشود و کوشید که آنها را متوجه خود کند. برایش سخت بود که بلند صحبت کند، ولی هر طور بود زیر لبی چیزی گفت، و همه به یکدیگر نگریستند و به او نزدیک شدند، و چیپس با زحمت کلماتی ادا کرد:

«چی؟ چی گفتین ... اوم ... هم الان، راجع به من؟»

بقلز پیر لبخندی به لب آورد و گفت: «هیچّی پیرمرد، هیچّی؛ هیچّی نگفتیم. داشتیم فکر می‌کردیم که تو کی از خواب ناز بلند می‌شی.»

«ولی من شنفتم، هو ... شنفتم که راجع به من حرف می‌زدین.»

«نه رفیق عزیز، اصلا و ابدا، هیچ حرف مهمّی نبود، باور کن.»

«گمونم شنیدم که یکی از شما داشت می‌گفت چه حیف. هوم

... چه حیف که من هیچ وقت بچه نداشتم ... هه هه! ولی داشتم ... شمام می‌دونین که داشتم ...»

دیگران بی آن که پاسخی بدهند لبخندی زدند، و پس از لحظه‌ای چیپس از حال رفت و لرزهٔ مرگ او را درگرفت، و در حالی که چانه می‌انداخت گفت:

«بله ... هوم ... دارم.» و با شوق و وجد لرزه‌آوری افزود:

«هزار تاشو ... هزارتاشو ... و همه پسر.»

و سپس صدای گروه همسرایان در نهایت هماهنگی در گوشش طنین انداخت، بس باشکوه‌تر و شیرین‌تر از آن که پیشتر شنیده بود، و نیز بس آرام بخش‌تر از هر زمان دیگر ... پتیفر، پالت، پورسون، پاتز، پولمن، پورویس، پیم - ویلسون، رادلت، راپسون، رید، ریپر، ردی پریموس ... بیایید، همگی بیایید درکنار من، برای شنیدن آخرین کلام و آخرین لطیفه ... هارپر، هاسلت، هتفیلد، هترلی ... آخرین لطیفهٔ من ... شنیدین؟ ... خنده‌دار بود؟ ... بون، بوستون، بووی، برادفورد، برادلی، برامهال ـ اندرسون ... هر جا که هستین، هر چی شده، این لحظه با من باشین ... آخرین لحظه را ... پسران من ...

و چیزی نگذشت که چیپس به خواب رفت.

آن قدر آرام می‌نمود که نخواستند با خداحافظی آرامشش را به هم زنند؛ امّا صبح فردا، همین که صدای زنگ چاشتگاه مدرسه بلند شد، خبر مرگ او در سراسر بروکفیلد پیچید. کارترایت، در نطقی که برای مدرسه کرد، گفت: «بروکفیلد هرگز محبوبیت او را

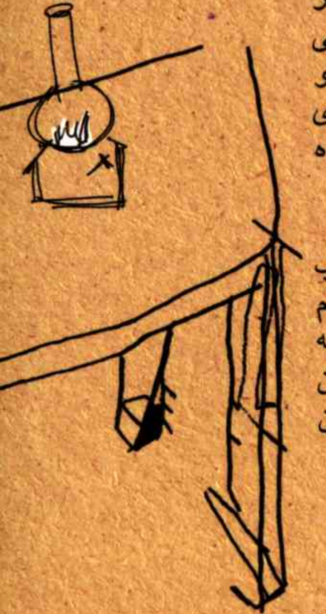


فراموش نخواهد کرد.» و این البته سخن پوچی بود، چرا که در نهایت همه چیز فراموش می‌شود. امّا لینفورد، در هر حال، به یاد خواهد داشت و قصّه را خواهد گفت: «شب پیش از مرگش با او خداحافظی کردم ....»

خداحافظ، آقای چیپس! □



خداحافظ، آقای چیپس!، که سرگذشت شیرین معلمی پاک باخته است که زندگی خود را کریمانه و با عشق و اخلاص وقف شاگردانش می‌کند تا از آنها انسان بسازد و به هستی‌شان معنا دهد، از همان زمان انتشار در شمار یکی از پرفروش‌ترین کتاب‌ها در آمد و علاوه بر آنکه تاکنون همه ساله در کشورهای اروپایی و آمریکایی تجدید چاپ می‌شود، فیلم‌ها و کارتون‌های سینمایی و تلویزیونی متعددی با موفقیت کامل بر اساس آن ساخته شده است.



برای ما موجب افتخار است که با این کتاب کوچک، اما پرمغز و پرمحتوا، مقام بلند معلم را ارج نهیم و داستانی شریف و انسانی را به آموزگاران و دانش آموزان عزیز کشورمان و نیز پدران و مادرانی که به آینده فرزندانشان دلبسته‌اند تقدیم کنیم.



ISBN:978-964-321-287-2
9789643212872
۱۲۵۰۰ تومان